



بازدید شد
۱۳۸۲



کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب: تاریخ چاپبرد		مؤلف: ۱۳۰۲
موضوع تألیف: ۸۰۶۷		شماره دفتر: ۱۶۱۵۸
شماره کتاب: ۷۹۲		۹۶۱۱

تاریخ فهرست شد
۸۰۶۷

کتب و کما را علی بن خلیف
 کما را کما را کما را کما را
 کما را کما را کما را کما را
 کما را کما را کما را کما را

کما را کما را کما را کما را
 کما را کما را کما را کما را
 کما را کما را کما را کما را

کما را کما را کما را کما را

ایلا روی عزیزین آنچه بخاطر میرسد بکوی که من سخن ترا میزنم میمانم و با پنج صبح وانی رفتم بیکم
 طبعی گفت تو این در بار پس میدی و همان تو این خواه بود که من آنرا بوی در کرده واد ترا به بند است
 نسبت به اگر من آن را به دو گنم توجه خواهی داشت حرکت او در خواه گفت که ندی برای تو فرستادم
 نه تو او را توانی گفت که اگر ام تو را استراده ام و آن گهی با کنه زن آن شوهر ده که دل بیکری بستند و
 به جوانی چون تو زیاده ای اظهار می نمودند خالی از دو غرض نیست اگر برای قصاص حاجت باشد چون صورتی
 بیکو ترا از قصاص تو بایند خط نفع را از او بیشتر تحصیل تراند کرد و اگر غرض آسانا سعادت و نفعش شوی خود باشد تو
 و دیگری نزد او یکسان بجای شیهه آن گذارش حال خاتون من عجب است و میترانم آن با قصاص برای تو حکایت
 کنم و از نوحی روایت من هر آنچه صبح حال خود دانایان رفتار کن و آن این است که ایما را برای است
 مرسوم به ذکر یا که میرا خود و الا است و مساجات دخل و خرج خود را در کف کفایت بی از نهار طلب که بود
 دولت صرف و بجز آن ثروت صرف است و اگر نکرده و نام آن تاجر مری را از ده سنان عیسی برادر
 و ده یک مال قبر ازین تاریخ و کربا عاشق و خری از بزرگان نه شده که انش بکار و در مساجات و در مساجات
 خود داشت و برای کلاه از مبلای کلاه طلبیده و چون خود برادر آن قادر بود بطی به مری می شد و ده آن مبلغ
 کلاه را بر داشت و چون گفتن جمال یار را شنیده بود به تقریبی او را از بارش خود بخاری زده و لیکن عدم
 مناسبت شمریدن این کار را بتوقی انداخت و در ظرفی بر سطح اظهار تقوی در بخت یغابین ربکا و یار
 بخدمت و جدال کشید و از طرف دیگر چون مری از مواصاتی که امیدوار بود اشتیاق یافس بود و در حدود
 و در مساجات خود بر آمده و گویا سخن آنوگی ازین دو حادثه را که در خواهر خود را سخن ای و لغزب را می
 ساخته بکلیح مرسد زده و این تاجر مری است سال خورده و اخب خیانت او مصروف محاسبات
 و جمع مطالبات و تحسین شایع بهاری است اگر چه بی نهایت یار و دوست میداد و مفاصیح ضاوتی نفوذ
 و محاذان امتداد را به تعلیم نموده لیکن رسوم و نوازی و دجوتی و آداب تش و تحجب را نمیدانند و از کمالات
 اشتغال خیال بزرگ با سرخورده و باده اگر گویا دور از غیبتی نیست و اگر چه بیکار یار و از غرض گویا در روز
 علیه و نادان خورده بود و یا که بحسن آفت جان و بطلافت فتنه جهان است اغلب ویرا منقلب ساخته باز
 نیامی نصیحت و طاعت بیکو ای یار مهربان من اضافه به که مری که حاشی این است ایلا زنده و صلیق
 چنین است که و خری جوارا بخود و دنی و از مقتضیات جراتی یار می ماند و مرسد رسیدن است و بی
 نازنین او را جواب قرار داده و خود را ازین چاپلوس ساد و کوش مراد و یلانرا ظاهر او را فریفته ابد

در معارفه خود را به زینت و زینتی آرایه بخت و با کلامی را به خود بسته و بکس خادمان که در این کس سال چه مقصد نه آن
 با چرا سخن جنبه و بصرف پایش از کسی که او یار به یار بر روی هم می نه بجز این بده بدل میکند و لیکن چون
 رسم این گونه زمان آن است که غراب پیش از او وطن عزیز نمیداند چه که اطمینان با تامل بوی سخن باذن را از دستم
 می نماند و کلام این است که اگر قصاص حاجت در میان روانداری مراد است و شمع وی با تو و دومی بیاید و لیکن
 محض جنبه خاطر تو به بیکم که دل به بخت این قبیل زمان چند و جان مال خود را در مساجات و یا به آگاه بده ده و لی
 بخت کسی بیک در حالت آوار خود با تو هم داده و سخن وی حاضر و غیبت از تبار بر تازده باشد و چون عیو این سخن را در بیک
 نگاه و در حدیثی آنکه در یک بیف کوف می گفت و چون با نظر بر غرض نظر کنی و در باره خلقت در کسایت در
 ماری بخت مری و بزرگویی در ده با و همین عضا در شین زبان و باریک میان بافته خست که بر سر چند را
 گواه احساسات قلبیه خود مازد لیکن عیو چون حق را از دور سر حد میدید بهیلا تمام بر خواسته و بخت و ریاض
 نیز بر حسب آن مفارقت غیر مترقبه و طبع یافته عازم خود با خود گرفته در ب خانه با مسقط یافته بیازار شست
 و آنچه در مسه ضیافت میبست شری گوده باز کرده و سخن را بطبع خدا بی گماشت و خود بکتاب میخانه را می می
 ابراج را در آتش و در کباب با نظار خود نشسته و در حالی طلب نموده چندین میا را با ده گویا بخورده و برداش
 او نهاده و در حق خود را نیز با خود بکتاب نهاده و آتش را با او پیش بر سر برده حکایت حال خود را بکلام غراب
 با تمام بر سر نهاده و لیکن سخن خود را در ده جبهه در میان نیارده و گفت عجا که شمع من است که چند در این شهر توقف
 کنم و اگر در کار من بیتی گشته ای می وقت چه کردم خد صبر چون شایه مقصد روز از آتش نه مشرق اوج گرفته و باغ
 یار شب در نیم چال در بر افق مریب نهان گشت و هر چه از غراب بیدار شده بود هیچ ریاض با وداع کرد و بخت
 و ریاض پس از آنکه حق از تظلیف خانه فراغت یافت مقصد چیم مسکوک برده و در بار مریب نهان گشت در ترش
 نهان مسودت نماید و برادر ماحرقی باب سوج گشته ریاض در بکوه و چشم بر صراط آگاه که اگر در شب آه
 مردک دیده رخا در فشان ویرا بهی که کان که مریب هیچ هوائی از ذوق مشرق طالع می شد و در کس بر سر غلام
 نظر بر مریب نهان بود و ندی یقین گرفته که آفتاب در شتاب در میان طلمات ظاهر در مریب نهان که چشم نهان
 چنان آفتابی ندیده و دست هدایت آید و در مریب نهان که در مریب نهان است و ریاض در تامل با مثال است
 و بهر است گشت و عیو که متعجب و دوده و در مریب نهان که در مریب نهان است و ریاض در تامل با مثال است
 مریب نهان که در مریب نهان است و ریاض در تامل با مثال است و ریاض در تامل با مثال است و ریاض در تامل با مثال است
 در طایق شده آن ضم مقصد از خود دور داشت و در شیم چه سبب بر چنین و تاب خود حاضر بود و مسطورا خست

علیه برانمانه صریح و خود در متناظر آن سراب بفاصله قرار داده مقام آخر با آجر و گچ محکم بنمود و برای دو نفر مقام صحن بساخت و درین سراب عقب را محض عدم نفوذ در طریقت با آجر فرش نموده در ب سراب را مستقل ساخت و پیر و دیوار آجر کرده بواسطه آن خانه بکاشت و قبل از خریدن را تمام خانه چندین نفر از شیرین آن خانه را که اسباب بی نهایت با آن از آن می فروخت و خواست نمود که خوشگل ترین و ختری که درین شهر باشد من طالب مزاجت باشم و از بدلی مال و منال دریغ نخواهم نمود و هر کس که این خدمت را بکن کند و غایبی و از خانه داشت و محضر صافی سپرد که این و ختری که طلب میکنم گذشته از نهایت حسن و جمال می خواهم دل جوی و بد که گوی و شیرین زبان درند و طهارت و عفاف و کار و دان باشد و آداب و ولایت و ولبری بیکو باشد پس از تحقیق بسیار بدان صفت که میخواهم دست و خزانگی بیافتم که در حسن و طاعت فتنه بجانم و در ولبری و طاعت آشوب زبان بود و او را که گریخته بود و در لاش حرمان هشت رات با شاکشادی و بخت موی که گاه و آنکه گاه خورشید با رانش بخت نشاندی و بدین واسطه اقوام دی و صبی بی ایمان و صحرای شایان از خواستگاران آن ما را طلب می نمودند چنانکه از هر آن کس با وای آن خدمت نمائست ابراهیم چون آن و ولبری و جمال با باب خیال خود یافت مقصود آنها را بر آورد و او را بکلی خود در آورده و از جمال و جمال وی متعجب گشته چندان محبت و ملاحظت بوی نمود که در آخر فریفته و شیفته او ساخت و هر شب برای مجرب خود شرح نظم و نثری که از ریفیان بود رفت و در بیان میکرد و تا بکلیات حسن و طاعت و سید و پس بکلیات و سب و همراهی او را نقل کرده و خیال خود را در عزیمت با رنستان با و باز گفته و چون ویرا به همراهی خود بیاوردید و دانست که آثار صحنی در آن بر بچهره پیدا شده و او را گفت من رای مقاصد خود انتظار چنین روز را میکشیدم که تو اطمینان کامل بای که در تمام مدت جات قید جو دیت و نگذردن جان من شده و اینک ای خواهم که بواسطه جاذبه و ولبرائی و دام جمال تو این دوستان خود را بر طبق مکافات آئینا کو شای داده و با یک خود را دست پدر و سیر و خزان در لباس مردان در آورده به طرف ارمستان سفر کنیم آن گه گنده گفت بخت قسم اگر مقصود خود را پیش نیاورم بیان نموده بودی انجام آن بر من گوارا تر بود چه بدون انقطاع و این کند گفت در انجام مقاصد تو بیا و دستگیری خود را طاعت ساخته و ترا معلوم می نمودم که بدلی سر جان در راه دوستان شایان نیست و سزاوارترین ارادت که رعایت آن نیست به دست مستحق است طاعت خیال و انجام آمل است باری اکنون بهر چه اشارت خدائی رفتار کنم ابراهیم گفت ابتدا ای خواهم که حسن را بجهت لایزال شیفته ساخته و او را در خانه که برای این کار تعبیر نمودم دعوت کنی و در آنجا بکلام خود و پیاله نذر شراب که در آن دردی ترتیب خواهم داد

پس

مزنانه

دور دست

بنوشتی و مردی که حسن دعوت تو را پذیرفت مرا خبر کنی که قبل از وقت در آن خانه بنیان نمود و بکلام در داده پیر مرد و دیوار را بر خرین بر آبی که گفتم آنست و تمام و دختر قبول کرده و در بدو صحبت ابراهیم رفت و خانه را بشناخت و ابراهیم او را به پیر مرد متوجه نموده از آنجا بجهت حسن را نیز بدیت بهم رسانیده باز گشت و خود را در خانه خود را چنان آرایش کرد که با دخت و خود را در میان بیکو شده بود و بر طاق فراموشی بنامی و دومی را در آن به غریبه که چشم بپا داده و خوشی و ادبی با سی فخر به شید و انواع زیور و جواهر را بر سر خود در دق حسن بر خور و تعبیر و مقداری را با خود برداشته بر دهم حسن رفت و مقدار را به نفیس از او ایستاد نموده گوشه چشم و او را ازین بر حق خود و بیک چشم چنان او را در قبه طاعت زنجیر کشیده که چون برخاست در خانه گشت حسن به خیال ای بیغافه و در قدم که به دیر رسید آهسته در در خانه و از او بگذشت و در آنوقت می گردنا آمدن بری رسید به ملاقات دست نازنین جگر و بر اینست و دوخته و بر این غریبه نشین بری زهر آلوده ال و ال فرود آمد و تا بر این بیان که چه غوغائی کشانیده گفت اگر جان رخا به سب و دنبال من راه بپایا که ممکن من جای خلوت و بر سر منقش به ملک است پس با دست برین مکتبی که جاک پست من داده و در آن قد غریبه نزد که دقت کند و خود به منظر که رسید و عقب نظری نمود و حسن را ایستاد و تحول ملاحظه مکتب و در پس بنعلی نام خردا که چه دیگر انداخته و راه خانه را در پیش گرفت و چون در ب حجره ابراهیم رسید اشارتی کرده و از او که نشسته و اخبر فغانه ابراهیم متعجب آمده و آنجا فغانی او حسن که نشسته بود بیان کرده و گفت فردا عصر او را بطرط و دست بنامه اخبر صحنی پذیرای دعوت نموده ام خود در روز دیگر عصر ابراهیم بقتل زده است و در خانه و در صحنه قتل محلی گشت و با و در محضر من را که از مذاق تب کرده و صراحی آفرایا من نموده و در دی نیز بنام و چندین حرف از نقل با و گفتم ای نفیس نیز که گاه و آنکه گاه در محضر من خود را با سب خانه طاعت از آن حرف چو آن آمده بود و در ب حجره حسن رسید بیک اشارت داده و در عقب خود مجذوب ساخت و چون خارج جمع گشت که کسر محبت داشت و در این طرف خانه آورده و تیر و زده بر در را بکند و چون آمده و شد یک سکن برین کیش به بر دیان داده و گفت بزد و بر سر ایستاد و سخن او گشت در بابا جهنم بجهت برسان که ما را به کلبی بزدی که اینک در این شهر من خواهد رسید و سب راه این خانه زحمت فرایم نمود و چون در آن رفت مراد ب سب خانه برین که در حسن را که هر دو ایستاده و اشارت برده و کرده و چون داده شده و فردا بسته و دست او را بگرفت و در آورده و طاقی درین نموده و حسن بی اختیار خردا و در آن نازنین انداخته آمدند او را گفت اگر جان کفر خوار بر نیز که مرا مجال زحمت نیست پس جامی از ناله کرد که بکلام سخن حسن از هر جی

بخش ریخته و به سوزن در نشیبه و ماغور لایه مخصوص بود مجوده و در این بخت شدن و گستران بر و غرض اشارت بود
 و خود به بنام بران آمدن جن هر دو بسته گرفته که در درون بخت ابراهیم انداخته و این خفا بود که مشرک خدا را به
 آورده و جن را به هدایت چراغی که آتش در دست گرفت به خنجر سرداب رسانید و بر سر درگاه محکم خود دست وی
 محکم بسته و بخیل کردن وی انگشت و در دست سرداب را فخل کرده و در زیر جاسه جن را از سر وی جدا کرده و چون او را
 چنان قرار داد که چراغی بدین وی می دادی چراغی چاد بود و با نظار سر در این بسته و چون او را باز آمد و بر این خشت
 رفتن بخانه خود داده مقداری گوشت و پنجه و سرسبی را می داشت و گفت چون در ظاهر شود باز آئی پیر
 خوشحال را به خانه خود پیش گرفت و آتش را ابراهیم که بی ترتیب داده تناول نموده و شادی بخت علی لعل
 ابراهیم لب خانه را فخل کرده آتش را به خود برده و چراغی که در منافقان که بجا است حسن و بر سر فرو کوفته بودند نشان
 داده و او را بنام رسانید و ستره ای که برای عید لایم بود جدا و خود را ظاهر بر در بخت نشسته ماضی به آتش
 بیامد و او را مطمئن ساخت که در این جن بر عده ملاقات در خانه فرستد ابراهیم گلب خود را سفارش برای
 پرستاری خانه نموده و بنام گرفت و آتش را گفت تا طهر سات فاضل است و آتش و ام خود را بر داشته و در آن
 خانه را سفارش کامل نموده گفت چه دردی در خانه داری که اقام خود که پیش عیدی اند و خود میباشم و با مجوبه
 عید و خود بنام عید رفته بر سر درگاه که در خانه نشسته و در برای تشریف بفرستاده و ابراهیم داده سرداب
 شد چراغ بر داشته و از جن رفت و او را بنامش دید و انداخت که اثر جان وادی عید است با آتش
 بهوش آمده و از تاریکی و تو خود و خشت نموده پس ندم و به علی و در کم چراغی در آن مجلس تاریک روشن برادر
 و عید بنام چراغ را گذاشته و بران آمد آتش را بنامی که بی باز داشت و خود بی نظار باز رفته چراغی که خوف
 روشن آن بود که بود اجتماع نموده و بعضی مخلصات و برجات و مشکینه که برای خود ندم سید با یکی شراب
 گلب اجتماع نموده و بر ماضی حرکت نموده و پس در صدف نهاد و سرداب رفته و جن را فانی یافت و دست
 او را کشید و چنان بست که چو در آن نما داده باشد و قرصی آن و گزده آب زده که گشته بود که بکشد و صحنی
 گو به مقداری گزده و قطعه چوب نموده ای که گشت و گفت هر وقت که در سراج نیر خود به تخته نفس برده و نفسی با گزده
 نظیر کن و چس را بر و در سراج بنام که شام فرستاده و به هشتم عطر است است از برای گشت شادی نموده
 خود پس از یک پیر در بان بایر که گشت بایر و ابراهیم در آن گشت بنام خود و در آن پس روشن در جویج رنگ
 ریخته آتش را روشن نموده و بران آمد و خود را به بخت نشسته پس آتش به تشریف خدای برای شب شوال نش و این
 از فراغت دست و حرمت صفا داده خود را هرگز گزده و آتش نموده چنانکه ابراهیم را دل از دست رفته او را

و در ظاهر بر این خشت نشسته

در تشریف

در آغوش خود کشید و ماضی ای به تشریف داده و دست معلوم بر سپید آتش اصلاح بر حرمت کرده و مقصد بر سر آتش
 از خانه قدم بران نهاد و به ستره ای را به سیم در بر از خارج فخل کرده و بکشد و به طرف صدف رفت و پس
 از ماضی دست ای او را به گزده و تشریف بسته و بنام خود بکشد تا به لب خانه بخت نشسته و داده را فخل کرده و در
 پرست و آنچنان ظاهر نام را داده و طاق کرده پس از بخت جامی خود نشیبه و جامی که داده معلوم بود بخت
 او را بخت شدن و خوبین در تشریف نموده و خود نیز مقصد بر داشته سر پوش بر طرف کرده و طره و طره شلین را
 که گزده عقل این بود نموده که به بنام تغییر از او طاق خارج شد پس از در بخت طره در دست را تشریف
 از شراب در بخت در پیش دست دید ابراهیم از کین بران جسته او را در سرداب نشیبه و در درون دردی
 ماضی نموده و برای او چه آورده و گزده که در بخت کردن او محکم نموده دست او را بنامی که توانه زن و آب حرف
 نموده به بسته و قرصی آن و گزده آب مقداری گزده و تخته چوب بر سر درگاه نهاد و جن را که فانی و تضرع و زاری
 در خانه نجات میکرد و از ملاقات آنجا پشیمانی جنود گفت چون ظاهر از ماضی داده ساخته خضر فانی بخانه آید
 ماضی یعنی که در خصوص این ترس ندم است با و بایر که در تشریفات بخت ندم وادی پس از آن سکای بران
 آتش با آتش پیش و از بی برنده و غیر عید و بنام بر ماضی رسیده داشته که هر دو سر آتش عیدی صبی و عیدی عصر
 بران زمان بکشد آتش و تشریف آتین و فقا و نه آتینا خضر گشته و در پنجم خیال ابراهیم بخام صبیبه و آتش را
 گفت اگر من عزیز من امر دین که با هر بار سر خنده و شام آتش و باز که فردا صبح حرکت را صحن شوم و من چیت
 سفارش چو و خانه نموده و در تشریف و اگر برای بنام محلی نش که نموده و آیم بنام را حرف کن و فخر بنام که عصر خاتم
 و بر سر درگاه و در لب خانه و در چکه بایر برای تو با کسی مردانه بنام تو تشریف کرده و هر گلب را به در شری تا نیم
 آتش بود و مضطرب شد و لیکن بر روی داشت که خیال او با صبر بود چه که ابراهیم و با گفت ای عزیز من پرست
 حق کن که من نزد اقداسی بلغات این خجاست کاران کرده و ملاقات آنجا برای بنام که آخرین شب
 تشریف است باقی گذاشته ام و تشریف کن که من با آن جد و میثاق چکودا همچون قریبانی خود را در زمان تو
 خاد و فردا تو هم که خضر ابراهیم باز در تشریف و فقا و نه ملاقات و ملاقات آنجا در کاب و فقا و نه داشت
 به هیچ فردا فردا خود را داده که در و در سر و در و در جن نموده و در دست اجتماع کرده و با کسی برای آتش
 بودی بر سر خود بخیزد و هر را از یک عصر بنام حاضر فانی آتین برادر آتینا بنام صبیبه و آتینا بنام خاد و نه
 و جهت برادر آتینا و در سرخ چاق و مقداری نموده و چند رطل فانی حاضر نماید و گفت شب چنین نمره از دوستان را
 بنام دعوت نموده ام و بایر به تشریف بنام برادر ما حاضر ماضی و چون حاضر شد تشریف خانه دایر و در گفت

نفران نام مصاحبه اورا حاضر ساخته و نظر را در حقیقت ابراهیم گفت ای دست عزیز من شب مرا بخت و نصیب
 که در چرخ خورشید دست بلام نخواهد بود بر من گفت ازین بابت پریشان مباش که آن شب بخت داشت و
 اقامت او بر فراخ بود و چون ابراهیم اطمینان یافت به باد همگساری بخت مصاحبه و مصافحه و شب را
 پیش از شام بخان و لایق و کلمات سرت آید بر سر و نه و علی الخصوص درین ابراهیم را بخت و چون ابراهیم
 بخدمت رسید لطفی علی و آخرش در یافت که با فرمی تمام با ای حاجت و حاجت میکرد و پرست او را می رسید
 و چون ابراهیم را حاجت کرد اظهار خدمت بسیار نمود و در آن ملک رسید و او بفرستی که در گرفت جواب
 گفته درین باز آمدن قول گفت که گفت در بخان او سرزیر شده بودی که می نشست و حرث خود را بسته بود که
 بخان و دیگر ازا ابراهیم رسید و از قوانین بیامی و در قول انداخته باری ملک نام بخت نمود و ابراهیم
 بهر را به حق و طاعت جواب داد و از روی معرفت و در حق انواع انعام خود و مقوله باری را شرح داد و چون در
 از بسبب سفر مقصد و مقصد او را که ای ملک آتی که گفت چندی بود که در مسطرتان خودی به خشم و انگ
 عظیم که گذارشته حتی حقوق پرست در ادکلان و درین راه یافت و ما بود اطمینان باب منبغ بخت و در بخت
 افتخار و بارید و امر نمود و چون از دوستان و محاربین خود صداست سخت دید و تعجب بزرگ گرفت و خبر دوم
 و نقطه دومی که وجود او را اسباب رست خود میدانستم و در جانش بود ازین جهت ابراهیم خود بر دوشم بخوان و
 تعجب را سبب است کرده و چون رفیق شفیق خود را میفهم این شهر رسید استم از این جهت بخت داشت و گفت
 انگیزی گرا تنها از انگشت خود بران آورده برسم عارف ابراهیم داد و گفت ای فرزند ما درین شهر اقامت
 وادی و غلبه مرا از حد فاق خود محظوظ ساز و چون قصد مراجعت نمودی مرا براهی می آید که امید دارم که
 ملک و دینی تو را بقصد رساند ابراهیم سراط عت فم خود از خدمت برخص شد و گذارش در حد فاق خود را به پیش
 حکایت کرد و مع انصاف مالی بیش و عشرت و شکار و حیدای پر داخته و شاه و آید را به مسطرتان و رفاه و شرف
 زبانی با ندانند و دست میداشت که غلبه ابراهیم جواب او را اجازت رانگی بخانه خود وادی و چون دست
 حرمش رسید و خبری بچون خود برادر و شاه و از کثرت محبت که با او داده داشت نام ویرا جانش و بخت
 وقت دید و از پدر خود بگوید و خود از آن آتش بود که پس از عمل آینه خداوند او پیری و دیگر که است خود داد و از دست ثانی
 نام نهاد و در او بهر نه جدی به ریف را حقایق تحت روی داده و در شب با ندیش بر سر و شاه و
 سبب آن حرف و حالش رسید و در دست آن پنهان امید داشت و در آن راه فرود این و باغ پستان
 از راه دست نمود و گلهای رنگارنگ و گرم و گلی بود و درین راهی اقامت و شارب خود را باغی با صفا که در خارج شهر است

در دست نمود

و حرث نمود و خیالانی با شکوه چنان کرده و شاه و آینه را به مسطرتان و لغت را به اوصی که داشت با خود آورد
 بود و گویا در گذار و با چو یعقوب را در بعل گفته و دایه یوسف ثانی را مقابل خود نشاند از سخن گفتن و حاجت
 با اطفال و کوچک خود محظوظ بود لیکن یوسف در گذار و بی پیش درخت کی گلی و دمل سرری می نماند و درین
 اندیشه فکر بود و شاه و آینه را در آن شب بخت و لغت ای محبوب عزیز من آخر من ازین حالت قریب است
 خرابم رسید چرا که آنرا پنهان می داری اگر میل بوطن اسباب این اند و شده و گمان میکنی که غم تو را
 اجازت رفتن نخواهد و او من بخت حاصل کرده و خود همراه تر بخدمت مرا رفتند و اگر قصد بخت و دیگر
 داری به رفیع که قصد کنی من نیز برای دست تر با تو سفر می کنم و اگر بخت لطفی گزیده شد و گمان میکنی که غم تو را
 رسد که خدای او را برای تو حاضر سازد و خود بخدمت او شوال می شوم و اگر از غم خود بگریزی که هر کس که بخدمت
 من بر فاق یا بگریزی خود قبول کرده اما محترم و عزیز خواهم داشت اگر چه این خدمت مطلبی خارج است
 از اظهار آن مضایقت مغرور را خشی شر که در شاه و اینا است دل من خون شود و بجای و شک از وی
 برین آید این بخت و آهسته شروع کرد و درین جهت اصرار نمود و دستهای و دستهای و رسیدن
 گرفت و یوسف سر از بانه می غم برداشته و بی در حرث و حالت و شاه و بخت صبرست نظر کرده و گفت ای
 روشنی آید کلان وادی من من محراب من این غم از بیم فراق تو بمانم باشد چون تو دارم چه غم از کون و
 ملک تو باشد چون در گفت این غم که مرا چنین پریشان و دهم کرده و اصرار ابراهیم میفرمائی و نفس همه پلان
 حرث را در حق من حدس میرانی مرا بچهره می سازی که آتشی را که اندون من از حرث او در سر گذار
 است بر بنایم و بیشتر می که در حلا شدن بک جانم و مساز است از خلف دل بران آدم و لیکن بیشتر
 که از او ای حقیقت مطلب تو نیز گرفتار خیالی و دچار حال شوی و بهتر آن است که در گفت آن زیاد
 بر این بماند و ما که بمانی و شاه و گفت ای محبوب عزیز من بجان منست برگرد که حقیقت ابراهیم آن کن و
 بیش ازین در حال متاب و یوسف آتی کرده و گفت چون مرا بجان خود بر نه وادی سبب این خدمت آن
 است که چنین شب قبل از این در خواب دیدم که سر خود بروی و امان من بناد و بامن شری بخت
 رساند و در نه روی و من از عاصه و رسیدن و رسیدن غم را بخدمت شکست محظوظ و شاه و ان و از شنیدن
 هزار و شیرینست سر و دهان دوم ناما و دخی بسیار و حبیب که ناخن از حلقه قزاق و بچون چکان شیر و
 پنجه ای او سطر و بسیار قیرو و گریبان ترا گرفته و از او من من در ده و از نظر من غایب کنی و شاه و
 چون این سخن بشنید و آن دگریری و حزن خدین آغاز کرده و گفت ای پسر من عزیز من حیف از این

۲ در توده کاش خنایم غم

حالات صوری و معنی که بر وسط خواب است که جهت دفع آن غذا بر روی صفاست. بجهت ایام غیر خود را
 کرامت بکنندانی و حلاوت کام خود را بی داعی به جادوین خصل بر است بدلی می سازی من وقتی در
 از بابت خود چنین خوابی دیدم و اندکی ترسیدم خدا که کارها بر غشی و یکی منو گشت و شب نیز
 خواب دیدم که من دامن در حضور تو دیدم در میان منبتان تفرج میکردم اما کار و جرعه آتش و
 باد و آن مکان رسید. آتش از اطراف منور گشته و اما خاکستر نداشت و یقین دارم که این خواب
 مرض از اثر ثقات گشت که گوی خوی هست که در شب کباب کرده بودند و در وسط تخت طعم زیاد و بر خور
 شد و ال از آن نادل فرودم پس دست و سرف کوفته و در بالا خنده از آن مکان بلند نموده و در
 بزمه پدید در انداخته و در دست سیدی بست گرفته آینه را با خود برداشت و به گل چیدن منزل شده و
 شرفی و هر که اگر کفر شکسته می یافتند هر یک بخواست زودتر او را بچند و یک و کفر تلافی بزمه که هر یک
 آن بخوراند و تر خواند چه زودتر حال خواهد شد پس عمل کرده و بر یک دیگر بست کرده و هر کدام که او را
 بدست میآورد و اسباب خنده آنها و کفرانی میشد که متقاب آنها بودند از آنها بقات اطراف
 جوی چشم آن با به رنگی شعله افکند که همچون چشم علی را بر میان صفت بازگی شکفته و کاسه مسدود
 در وسط بنم نرفته بود هر دو کباب آن دیده و برای چیدن آن دست دراز کردند و در خفا و افنی در حالت
 جفت گیری و یک دیگر چسبید و برای آن رنگی در زیر علف با خود نرفته بودند از راه که در کونین
 خود بر آنها سستری گشت محن و غم ختم هر دو دست نارین آن دو و بر ما به چین را بگریزند و فریاد آنها
 و کفر از آنها بلند شد و سرف از بابت آن بیا هر چه دید و چون اخیان را بدیده از نهادش رانده
 مجرب غریز خود را در بطن زده از آنها دور ساخت و کفرانی چینی با ندا خلق سنگ شول شده و غمی آمد را
 بطرفی کشیدند و بعضی بر امون و شاد و در سرف محبت کرده و زیر اخطا را بدیده ای آنها سبیده خواب
 سرانرا آواز کرده بعضی را برای حکم و برنی را بجهت طلب تر باقی بشد فرستاد و اقوام و عشق برداش
 که هر یک در طریقی به تفرج وادی شول بودند بطرف بیا هر آمده و سرف گریان چاک کرده سر در دست
 و سینه خود را محجوج نموده و بچون و دو مکان نوبه بر کشید و پرسته پشت بر سر سینه خود میرود و چون
 رسم در کار خدا بر آن است که چون حلاوت را در کامی چشاند ناچار در راتی بوی میرساند و چون
 مجلس خنده متراکنت لا محاله و در اگر به بدلی می ماند و تدریج است اهل خانه برای دفع آن قسم چاک
 میخند نیفاده و پس از چند ساعت که تریاق رسیده اند چون زهر در جریان خون رسیده اند ام آنها رسیده

دستی بر نشاندن آن ترتیب گشت و ایدان آنها مترم شش طیب به بخور افروخته نموده و به تحارث ماضی
 و در حرمان روز آن هر چه در سینه می بود به بخور جانی و نیار آورده و پیش آن خانه و بدلی برانگشت
 در سرف از فرط ضربت و جراحت که بر نموده داده آورده بود و در پیش بود ابراهیم که در شهر بود چون دین
 و آتش ملحق شد بدان باغ شرم شسته و مجبور به خود را در دیافست او نیز مجبور گشت و غلطید خلاصه ساخته
 بر صیبت و عراقی که جسم از دیدن و گوش از شنیدن و زبان از بیان کردن آن عاجز است در آن خانه
 پدید آمد گشت اجساد آن در نمازین را در میان باغ و دهن نرود و مقبره و کبریا کرده و صورت آن در
 جوان را در روی قبر با سنگ مجاری نموده که به در سا در یک ماری پیچیده بود ابراهیم و سرف را بشهر
 برود و در سا با آنها بر خفا ابراهیم زود تر شفا یافته و می خواست که به لباس در پیشی و فقر سفر گشته
 بکوه و در سرف هنوز امید حیات بر نداشت که بهوش آمده خدای مانع و شرابی در کوه را بر نیفتد یک و خدا
 با طواف نظر کرد و شاد و با آواز بلند خوانده و نموده و کشید و غصه بر او عرض مکتب و کاه بیانی رسیده
 بود که اغلب زکریا هم او بر این اوجی نشت و بر حال وی کوسیده او را و لداری میداد و با خود
 مصیبت جان داشت که فرشته و دختر کو یک خود را که در صباحت و لطافت محمود و کبریا و در نظاره
 اعتدال قامت جانفرایش سره سبی و در حیرت به برش شده و در حیرت رفتار و لاریش یک در سر
 خراسیه از فراموش کرده و بعدی دی داده و چنان کرده و او را و عدد یک بوی حاصل گشته چش کردن
 بر یا نایب و به سست و صحرای پر رنگ خصال به روز و فرشته بر این سترخه نشسته او را و لداری میداد
 شریع چنانکه رسم در کاه است و سرف آن روز دگر در فراموش کرده و به بری یافت و چون غم می خورد
 که چش غم می خورد و سرف سرف داشت که مستعد می من از غم بزرگوار داشت که آنرا بخت
 ابراهیم داده و چون پدر آنها در حالت غفویت فرشته خود وفات یافته و کلمات احد او بر عهد و کبریا
 بود بنا بر بسته عای سرف او را بکاف ابراهیم داده و در چش عطش بر نرفته و از آنجا که پیری و کفر
 حد و بخت و کبریا را داده بود و در حیرت خدای خلت و در است بر قامت و سرف بر نشاند
 و کبریا چندی دیگر با اطفال حیزه خود شول بود تا آنکه فری می سخت به در وی آورده و در گذشت
 و در سرف پس روز نوزدهم صیبت و عزت و کالت خود را در اموات شصت ابراهیم و کبریا نموده و خداوند عالم
 از ادوات خود اطفال جدید به حیرت فرموده و نهال شش و شترت آنها و می پیشی نموده شروع به
 تربیت اطفال خود نموده تا به پیری رسیدند و دوم اللذات بر آنها خلق آورده و در غرض از این

۴ ابراهیم را از فرشته شول
 تا بر صفت ابراهیم و کبریا
 بخور و کبریا

۳ در حرمان و در حیرت
 در حیرت و کبریا

۲ کافیت

حکایت آن بود که چون عاقبت یکی مخوم به ملک و خانی لایزال و دست و شرط گردش رود کار بر این
 نقی جاری شده که از میان دوستان اگر یکی شربت مرگ را چشید و دیگران خود را در طاعت و عبادت
 و در خدمت و در کارهای خود می نهند و آن نیز نیست است از کثرت غم داده و معرض تنگ آمده عیالها بیه
 و فقدان عزیزان مرگ خود را که می و در تر یا نزدیک تر از ایام وفات و دست خود و حسب ضرورت
 وقوع خواهد یافت بخاطر آورده و خود را از غمت او قلی واد و کلام طبعی الله و اما البدر چون را غایت
 نموده در لیکن غم بی حاصل خود بگویند و چون سخن جدا شد این ملک به بخار رسید و در بزدان رسیده
 و خلقت شب متعاقب عمره باس آسایش بر تن رود کارهای و شیشه درون جدا شد تا تخمین فرموده و غنای
 گرانمایه با پنهان و بیاروی انعام فسروده از گری بر خواسته بچون شب گذشته استحقاق را به انتقال
 خاطر محمد این شادان فسروده و جعفر و شاپور را بر داشته و سر برده اند و در شب است و بچون شب
 سابق بعیش و طرب و لهو و لعب گذرانیده و در صبح شام جعفر بطرف خیام خارج فرامیده و پس
 از صرف آن بختند و در و دیگر شکار چنان خلیفه را بطرف دیگر برده و رشید شاپور را بواسطه
 زخمی که در سر داشت از حرکت معاف داشته شماره بسیار از غنای و در حش صید نموده و دامنه
 تپه و چمنزاری اصفا و سایر دشت بدر بزرگی که چشیده آب گوارای جاری بود برای صرف نهار لغی
 اقامت نموده اما کار خانی که بلا شک از پیش شکار جان کر بخت از طرف مرغزار ظاهر گشته و
 بطرف یار فرامی نمود فی الفور رشید از صدقه خود و کمان بگرفت و خدنگی در آن نهاده چون آه
 و مقابل او بگذاشت بجانب فرات تپه دوین گرفت رشید دست به پیکان آورده بعضی آنکه کمان را
 بجانب آهو مقابل یافت هنوز جلد کمان را کشیده که غزال در سینه تپه بر زمین افتاده و مقداری
 در سر از زری غلیظ بگرفت خفا را ازین اتفاق تعجب شدند و رشید بتعذر آنکه آنرا را سابقا زخمی رسیده
 بود چه نظرا برای بخشیدن وی فرستاده چون اثر جراحتی در بدن وی نیافتند جدا
 میترانه بجز رشید رسانیده و جمیع امیران که حضور داشتند ازین واقعه شگفت شدند رشید روی بایان
 کرده گفت هر گاه از شما که در دست عمره افتد شبیه آن دیده باشد بر اشی تول خود بر من بگویند یا کرده
 و حکایت نماید محمد این ادل زمین بر رسیده و گویند بر جدی معالی فرموده که در چنین حکایت نزد که
 دوری با ماران و از زمان خود در خارج شهر رفته با قوش بکار و تاج شوال بودم شمالی از پنا پیش من خود را
 در سیلاب گندم افکنده و در آن طرف بغرنج تپه طوفانی بر شد و من خود همراهان لاف زدم که این جانور

را به تخت بصرب چو تیری توانم انداخت و چون در آن این امر را محال پنداشته منکر سخن من شده
 و من بروی جانانی و اگر اینها با ایشان شرط بسته مرکب خود را به بی آن حیوان که مقدار فراوان بود
 در شب و فرا سیلاب گندم و تپه براندم و بالاخره آن حیوان بر زمین سحلی رسید و بر سر تمام ایست
 و آنچه سعی در انداختن آب بیکرم به تیررس او نیز رسید پس از او میل را که از شدت آفتاب من گریز
 در مانده شدیم در طواف اطراف باغی آن شمالی از نظر من سقوط و گشت و من بهب خود راست کرده
 آهسته رانده منظر را گداز خود بودم و برای احتیاط اطراف باغ را نظاره می کردم اما چشم من
 از مجرای آبی بدان جانور افتاد که در آن باز کرده و با چشم می کشد و نظرم دوخته بود و هر مقدار که
 به نزدیک می شدم و بر ابراهمان حالت شاهده می نمودم در خلال این احوال در گداز رسید و من
 کمان بر سر دست داشته و برای اینکه دلیل بیاوری و نمیدانم که ای لغفت شوم پرست پیش برستم
 چون یقین کردم که بهر حال تیر را ترانم به پیشانی او رسانیده بودی بر گشتم و جیبی از دشت به تیر خودم
 صدائی بلند تر کردم و قدمی فراتر نهادم اصحاب حرکتی از او ظاهر گشت و گداز خود را گفتم تا از مرکب
 بزرگ آمده و تحقیق این امر غیب نباید وی اطاعت نموده پیش رفت و او را به امانت مرده یافت و بود
 دست او را گرفته و از مجرای آب برین کشیده و معلوم شد که تا ندیم شگفت بالا ای مجرای آب بودی او
 ریخته بود چرا که خنایه آنرا هنوز از آن شمال جاری بدن وی گرم بود پس من تیری بر سینه وی
 می زدم و در گداز من آنرا بر فراک بسته مرا بجهت نزدیک و نزد ماران شکار برسیدم و آنجا از بدن آن
 حیوان تیر نموده و متعجب شدم مرا بستر و در لیکن من طاقت کمان آن واقعه غیب را ندیده و گدازش
 حال را بر اشی نظر کردم و این مندرجش از اول اسباب تعجب آنها گشت و چون محمد این سخن را انعام
 رسانید با عادت رشید گشت و حکایت وی سبب جرات از واقعات شب جعفر زمین برسیده و سرچشم
 داشت که به و در آن با جعفر این ای بقعه شکار واسطه رفیع و آن روزی در بسیار توهم و هراس آنکه
 مار از تعاقب صید باز داشته در سایه منی خارج نموده و در آنون یکدیگر حلقه زده و متوالی حجت بودیم
 در جگه کفک چشم من و آنان به طر افتاده که در کثرت اوج به کفک می داشت و بجنب فک که نشسته بودم
 پرور ای که مار را گفتم حلقه کشیده که در تومی و نکست کار انعام در مجرای من فریادیم و او نیز
 بر جبهه اوج گرفته که تیر دوم از رسیدن بمقام عاجز است باران ای قطع سخن کرده تا شای او شکر
 منزل شدند آن صرخ چون به محاذی سر رسید بطرف با این سرانید گشت و چون آفتاب مقابل

اد بود یکی چشم از او باز گرفته و دو بار بجهت برافتنده و چون گم صحبت شیرین ناکا. آن مرغابی
در مرکز حلقه ای چنان سخت بر زمین افتاد که صدای سخت از او داده و برخواست و بجا رفت رفقا از بیم این واقعه
برجستند هر یک بطرفی فرود آمد و در جوارش پیش آمدن و تجسس حال آن مرغ در گس مانده یکی از ملازمان
نزدیک آمد و او را برداشت و نزد ما آورد و در تمام اندام وی زخم و جراحتی یافتیم فقط سراسی زیر
کمری او را نازک خون خشک شده بود و در زیر پای او آثار خراشیده و زخمی در دست کمری او مشاهده نمودیم
و چون جعفر بنی به بیمارمان رسید سخت خندید و گفت انصاف این است که باید سرتش که کشاید
جداست و دیرری بر شاپور برتری داشته چون این سهل مرده من داشته که وقتی در جوار جانی در محل
غش شده بی بصره قش داشتم و چون شده بودم که در مملکت عجم بواسطه تربیت مختصر من با چهره صبیحه
کلک میزدند و منی با یکی از ملازمان خود چرخ میگردیدم در جبهه های ماحل و طبعی حال
تجسس و بتدای هر طرف شافته تا آنکه از او یافتیم ناکا. چرخ را سرتش طلب دیدم بر طرف نظر کرد.
چرا می شوک یافتیم و قش قشاری سخت دست من داده می آورد و من متعجب می ماندم که نظر او همیشه
ناکا. در میان که آبی و جانب نرزد و بتدای در میان آن آب بسته بودیم بیشتر و بیشتر رفتم و چون
روز او شده بودم و رگها را خود را کفتم تا از بهر بریزد آمده آهسته آهسته به جانب او ردم و ملین بودم
که چون بر خیزد با چرخ و بر دست خواهم آورد و رگها را در کمال آرامی بدو نزدیک شده دست
در او گذاشتم و چرخ کمری وی گرفت و او را از آب بردن آورد و آن جوان را در کمال خرمی و سببیت بدن
یافتم فقط چشمان او باز و بی در بود و آنچه فکر نمودم که با چشم با بینا حکایت حیدر می میکرد و عقل من از غم
فاقد آمد و با لاف و مقصد گشتم که در آن حالت با معنی قبل اینکه او را ملاقات کنیم بر رخ کمری که قادر شده
خدا صانع و پیاپی او را بهای صید و اتقی برانیده و در چنای خود را مستجاب او می انگذیم و بجا بهار ستاده
چرخ او را با چکال گرفته از او را بر میآوردند تا گفت چرخ من از گشتن شق گرفته و او را ستاده
و هر شب چندانی به آن او انگذید و روز دیگر بجهت چکال مرغان شکاری گرفتار و دلا خود و را
در زیر دست چرخ منی فرج نمودم خدا صی باقی در میان نیز هر یک حکایتی آورده پس از حرف بنادر شده
مراد شده و بطرف نیز نگاه مرا جت نموده و در مار کا. قرار گرفته شاپور و جمیع امرای آن دیار خاص حاضر
گشتند و پس از شرح و تفصیل از حیدر آورده با تحقیق و برخواست ازین بر رسید و مقابل آمدن
تستیه مرده منی داشت که در بر این ایام در مملکت شام پادشاهی بود هشتم نام با دنا وین و امیرال بکران

در کتب عامه و در کتب خاصه
در کتب عامه و در کتب خاصه
در کتب عامه و در کتب خاصه

و خزانین بجلال بی پایان که صحت خدا شس چون روشنی بر عظم بیط اتفاق را فرود گرفته و انعام امیرال بکش از غم
در مملکت تمام شده و بجهت و انعام جمیع مجاربت کرده از سلاطین و در کارهای معارفی شایسته و از حرکت کمال
از رعایت و دوستی و اعتماد بی نیاز بود و او را پسری بود که چهارده از چهارده رشتن کسب فرمودی و کل برکت
از رنگ زبانی رخسار آب رنگ خدا شس خون بگر خردی سر و جویبار از لطافت قامت چنان آرایش
پای و لعل و لعل که بهار از غرافت خرام و در آیش شرمسار و خجل و عطاء و بر جفاست و طاقت صوری
و جو و سود آن کوهر کجا بفضایل معنی و کلمات در عاقل آمده است و پیراسته و دی مو سوم به سلطان بود
و چون بن رشد رسید ششی و ختری را چون در تاجان و در خواب دید و بلند عشق او را بر گشته و دیگر کسب پیری
با دقار و عالم دوا را گفت اگر طالب سعادت ابدی باشی مجرب خود را در سرائب خدای یافت و چون
سلطان فرزند خود را در بین جمیع دید قصد نزدیکی کردی و در آن نامه حال پستان خلقت جستجو کرده و
آوردند که آن گلشن گلستان خلافت را با شافه نهفته و نهفته و نهفته و نهفته و نهفته و نهفته و نهفته و نهفته
خوش لکاش نموده و می گفتند که شاپور را بر از اقران خود جانی نماید و از قرارداد بیع میرسد حکمت
عراق را و ختری است که در مملکت رفتار نازنینش از عروس آفتاب طالع و در بر و حجاب و از شرم
جده شگفتی جان بنزد و الی نهفته و در آب و اگر حکمت صلحت و اندر روی با دایای شایسته نرزد آستین
رسم او را با فرستاده و در آتش میآورد و حواسکفاری غایتیم و در غمی و برادر سلطان صهر و جانی دختر
پادشاه صعب و طاقت و خرد و شافه و درم راستی که در پسران امری ملک داده و شمرده و ملک را این
نخن مقبول افتاده و شباهت و در این خصوص با حکم گفتار و در این سخن به تقریری میگرداند و رسید
به او و خود پیغام داده که اگر بهر مایل خود خیال ترا بجای در مرست خود داند لیکن مرا برای مزاحمت
در سر نیست و برای حصول تجربه و دیدن عادات ملل مختلفه و سیاحت و یک بصره مرا در حسب
ضرورت سفری دارم است و چون خاطر خود را از حصول بدین مقصد و ثقیل مادم و در خصوص نکاح
و تا هر خود اتقی کرده بهر چه تجربه حکم کند طاعتت خواهم نمود بلکه این پیام که ترا میداد و سلطان بدو
از خیال جدا می فرزند و حیدر غیش با خطری شدیدی که فراتر شد و در واسطه فراتر پیغام با چار شده که
مخاطب فرزند را بسع رضا احسان نماید و توبه سفری که در خدش آن شرکت او بدو میآورد و بدو ابعده است
بهند پستان خویش نموده و با حل دیاری مزب رسید و در برادر که با جمیع کثیری از ممالیک و ملازمان
عظم رگاب او در دست مرخص نموده با دو تن از نوکران خاصه خود و پسر و دیگر که نامش برست و از دنا

جسمی آورده گشتی ثبت و آنچه اصرار و سرنگان برای اتراف مجسمت اهرار و اهرام نموده قبول نیفتاد و
 فقط نفوذ و اهرام که اهرام بود و سخت حرارت یافت متغیر شد و در وقت باجارت او یکی از اقسام محرم خود را
 محض مراد ثبت آنال اختیار نموده ملاقات با دبان گشتی برافراشته بجانب اسکندریه حرکت نموده چون
 وارد این بند بایستاد شد چنانچه برای استرجعت توقف نموده و از آنجا عزیمت مصر را مصمم گشت عجیب
 و غریب آن حرکت را تا ناگه کرده و از آنجا با صلح بحر احرار شناخته در یک گشتی که جانب سموات مغربیه
 بنشیند و شبانه روز میرفتند تا با صلح بین رسیدند و چون گشتی از آنجا دور رفت توقف بنموده و با صلح
 داد که شهر بین را نیز با چشم دیده و از آنجا نیز گذشتند و پس از سه روز در مدخل عدن و از آنجا با صلح
 با مدیانه و در مدخل عمان شدند و چون از آنجا گذشتند و گشتی در مدخل عدن و مدخل مدینه و مدخل
 رختخفته شدت پذیرفته و هر اندازه که در مدخل مدینه و مدخل رختخفته و مدخل شیب
 در مدخل شکار شد و غایت حرکت گشتی از دست مدح بند رفتند تا خدا و جمیع مسافران از جات با صلح گشت
 هر یک بزبان بیجا جات و طلب نبات از فاضلی کما جات شمول شدند و اختیار گشتی را بطلب نبات
 با ورا گذارند و تمام شب با ورا طوفان و برابری که بنده استند برانند و چون صبح نزدیک شد
 از یک طرفان فرد گذارند و در هر دو طرف گشتی و لیکن با صلح آنرا و عادت حق خدا را ممکن نموده
 تشخیص دهد که گشتی که خط دریا واقع است چون با ورا طرف جنوب میرود صحیح و آن را ویران و با صلح
 گشتی بماند و یقین ثبت که اگر با ورا گشتی با صلح با صلح با صلح با صلح با صلح با صلح با صلح با صلح با صلح
 چون ترند در این اثنا تخریب باره از در مشاهده نموده که در دوی انواع متداطم و گاهی گشتی که به سوی
 سوار گشتی چنین خط آمدی که شخصی بر روی چسبیده خدا حکم داد و ملاقات گشتی با صلح با صلح با صلح با صلح
 شدند و در دوی قوی بگریختند گشتی از در داشت و بر اندام او موی بسیار روئیده و چون گشتی
 بد نزدیک گشت خطاب بجانب او بیکندند و بی سرعت خطاب بگرفت و بر عرشه گشتی برآمد و با صلح
 این خیال صواب اسباب شدنی در صفت خدا مسافران گشتی گشت چه که آنرا هیکل اهرامی عجیب
 داشت اگر چه در اندام یک متقابل و نیم فاست طبعی اتان را داشت لیکن با صلح قوی هیکل و جسمانی
 و به جهت بود که جمیع مسافران آن گشتی که متولد از یک صید بناه نفس بوده اند مشاهده صورت او ترسناک
 و بر خود بطرز نهند و در اندامهای آنرا با صلح بزرگ و بلند بود که با صلح با صلح با صلح با صلح با صلح با صلح با صلح
 و دست و بازوی وی در محنت و بلند و شباهتی تمام با صلح شیر و بر پشت و چون بر عرشه گشتی بایستاد با صلح

خبر نموده

با طراف خود نظر کرده در وسط عرشه بنشیند و فریاد ای سخت چون صدای رعد داشت دست برین
 و شکم حالی مسافران کرد که گرسنه ام تا خدا حکم کرد تا خدائی را فریاد او آورند و چون چشم او بپای
 افتاد و اظهار شاکست کرده آنچه کفایت شش مرد بزرگ را میسر داشت نظر کرده نیم جانشیده فردا دو و یک
 باره بنای نمر بگذارند تا خدا ملاقات را گفت که را فی کفایت کا و خام و مقابل او بنهاده و می آنرا
 برداشته نظری با طراف آن کرده از زبان طرفی از آن را چسبیده و از آنرا آن سرور گشت و چون
 مردی که ران بر وجه کباب کرده و بار بست گرفته تناول نماید و بعضی کوشش های رفیق و اصحاب
 نزدیک که در اطراف مفضل آن چسبیده باشد با طراف تمام بدنان برگردان عجیب آن ران کا و
 با صلح قسم رفتار نموده قدمی برای گشتی اتزان آن کوشش نمود و چون مدت نیافت با صلح ششم آنرا
 در مدخل مدینه پس از آن باز نمر گشتن آغاز کرده عدالت با صلح تا خدا با صلح و شیر و جاتی بکار برد
 و حکم آمدند اگر چه در اول و بعد با صلح مدت ضربت های خود را بر بدن او دارد آورده و لیکن از ساطع
 و شیر بر اثر خراشش بدن او در و تشنه پای یکی از ملاقات را گرفته بدو بخورد و بگوید و او را جان
 سخت بجانب جنگویان بر تاب کرده که سه نفر جدا گشتند و چنین نفر با صلح افتاد و آن مردی بگوید
 مجروح دست و پا بسته شدند و آن عفریت سیرت قدمی پیش نهاد و یکی از متفرقین را پیش کشید
 بر دو دست و بر پا باندگ قوی از بدن او کند و گشت ای آنرا و بدان از استخوان جدا کرد
 با ورا قوی تمام میزد و با چشهای در آتش فشان خود بر طرف نظر کرده هر کس که از مکان خود بگریزد
 وی با صلح تمام بگریزد و در این است مردی بر و اندام وی براق شدی و چون از خوردن کوششهای
 و دوست فراغت یافته کف دست او را با انگشتان در دایره بیک فشار دندان از ساعد
 جدا کرد با صلح استخوانهای کوچک جاوید فرد بر و پس بایک ضربت بجهت و با صلح شکم آن گشته را
 با صلح از تنم جدا و اشتاء آنرا با سانی برین کشید و در دایره بیک فشار دندان از ساعد
 با هر کس که به نظر میکرد صحتی میبود تا که در با صلح گشتی مرغی بزرگ که فراخی بال او به صلح گشتی
 نماید انگذده بود و به پا گشته بکار خود در آورده و هر دو تا آنرا گرفته به پا بلند نموده و آن حیوانی
 عجیب است و پا ای زده که خود را از چنگال انحراف عظیم بکند که تا خدا رخ نیامید خلاص نیاید و چون
 ملاحظه نمود که گشتی از برای او در دشت فریاد ای صید کشیده قطعات ران رخ را با چنگال قوی
 خود شرح بگفتن نمود و آنرا بیک ضربت متعارف کوه آفتاب را در رخ کرده و در اندام یک خود را

و چون وی در آب افتاد از حالت او دانستم که مرده است پس و بکاره رخ از بالا سران برداشته
 با خیال او از سطح آب بلند کرده بجانب آسمان بلند شد و چند دور درون چنان اوج گرفت که
 بشماره خالی در زیر آسمان نوار شد و ناپدید گشت و هیچ مسافری از خدا صریحین برای عظیم شکرتی
 را با آید و نه بجای آن نقش نیمه کول و نه نقش و بکر سنگهای بزرگ بسته آنها را دریا ببلکنند و نا خدا خدا
 گفت تا با و با آنها افزاشته و کشتی را مستقیماً بجنب ضرب برانند باد مرا چنان درین گرفت که بقاصلا
 پنج روز بواسطه باد برسد و چون کشتی مرستی پیدا کرد و محض اصلاح آن ده روز بدان گام را رفت
 نموده بجانب سبدن روانه شدند و ده روز دیگر با سلامتی به اکتی بدو بادای شالی هرست تا سحر
 سرانجام رسید و ببلکنه در طرف چپ خود بنا در این جزیره را مشاهده می نمودند آبای تخت آن که در دم
 به کشتی بود برسدند تا مشاهده یافتند در فرسوده شهر خانه عالی گرایه کرده و اسباب و احوال را با آید
 حمل نمایند و طارنان را فرمود تا حکام مراجعت یافتند و کار را حیران افکند و خود بتان سر
 انما صریحین در نمازین که بر سبیر رسم محکم از عداقت غار خود هیرانت قرانی نموده و باز
 در راه بود که به خوار ساختن بزل جزیره نموده و این آثار بر تخته بنا بدیس بران عبرانی سلام کرد
 ملک داده و متفرق و دو سام نموده و از آن بر رسید که اگر بر از کادستی که من زبان عربی دانایم
 بر گفت خدای من طلب بندگان اشکالی نداشت چه که تو قبس می باشی و از بسیاری تو به است که از
 شاهزادگان آن مملکت در سیاحت من محکم قدم نهاده و مکرر و گفت و صریحین وطن من و عهد که مرا
 چون محکم گشتی بنده هیچ فرمودی لیکن من از نسل سلاطین نیستم بلکه فرزندی از طایفه محکم باشم
 چه که مرا بسیدن کشید و نطق مان را تا قدم آورده است و قدم است بر گفت از فرزند تو شانی با آنکه در
 رفیق مصاحبی است مکرر و گفت مصاحبتی هم سزاست که او نیز یکی از بزرگان دکان دلی و از هم کیشی است
 و اینک او را بجای تخیل خانه فرستاده ام که گرایه نموده و مراجعت کرده و احوال و احوال را که از کشتی حیران
 بر آنها رسانده آن بر گفت مرا خانه است که تمام در دست توقف ندارد آنها را و هم دانسته عابکم که قدم
 رنج فرموده آن را تا خط نایب و صمدی که پسند افتد از هر خانه که رفیق شما محکم گشتی یعنی از آن تر بنا
 و اگر خواهی منم پس مکرر و نه عاریت خود رفته و آنها را گفت که چون رفیق مراجعت کند او را بگویند
 و چنین مقام توقف نموده و منتظر باشد که عزیمت خواهیم آمد پس با اتفاق آن بر دشمن خیر دان گشته و از آن
 مصافق بنامه که پیشگاه عالی داشت برسدند و آن پر داده شده و مکرر و را تحفیف در داده و در گشت عادی

و چون کشتی را در آب انداختند

که بر درون سرای مرطب و سختی گفت ابتداء باغی با صفا بنظرش نماند و رسید که از انواع و اقسام درختان گل
 و میوه در آن بنیده و آب صاف درختان از چوبهای آن روان بود و در وسط به باغی قطعه از زمین در میان
 آن دریاچه کوچک ترتیب داده بودند و چون مکرر و از فضای باغ بگذشت طاری عالی را بشکوه بنظرش آمد
 که احوالی او را که ای بسیار داشت و در آنجا از بهترین فرش مسودش بودند و در ده ای آنجا از نفیس ترین
 پارچه مسودش بودند و اسباب زینت آن از ظروف طلا و نقره و چینی بود مکرر و از عظمت بنای آن حیرت
 و حلال و مکرر و بساط زینت آن منجی گشته و از آن پر مجتهد مثال نزد کاتب این عمارت معهود است بگرفت
 لی و در حق که مطبخ خاطر شادمانه تا هر چند وقت که در این شهر خالی توقف نمایند با تحف متعلق بشماره بود
 مکرر و برسد که سکن آن بدگرای کیست و دم پر دست مکرر و بگرفت و بطرفی دیگر باغ بود و در میان
 خیابان در آنجا بوب و فرشتگان آن گشته آن پر دست گرفت و دم خادمی و کتوده و ملک نماند و آنکه از باغ
 و مکرر و ملک در آن طرف مشاهده نموده بود و آن را بعینه لیکن مقول تر در این جانب مشاهده نموده و عازمانی که در آن
 عمارت بودند هیچ با بهار فرخنده و در جمیع حرکات و سکنات آنها ناشی از حلال و مکرر و لیکن بود و هیچ
 با نبات احترام بران برین که در تقسیم و تجزیه پس با شاد و پرور گشت و خیابانی با صفا بنادیده و طبیعتی از
 در باب که در آن صراحت و در باغ و جوانی خوش در شکیلی بر حاضر آمده و در محاذی بر تقسیم نموده و ایستاد
 و بر کلی جمیع و جمیع طبعی و بگویند که در آن بعضی طرف مرصع مکرر و تغیر مختلف بود و دست داشته متعاقب
 آن جوان برسد و او نیز پس در تقسیم در و لیف رفیق خود توقف کرد و برین بر برخواستن آن به خاطر را
 از یاد و مکرر که در آن صراحتی بود بر نیز مکرر و را به مکرر و داده و یک را خود گرفته و بلا مشرب و جان خود
 بر نشسته و ملک نماند و نیز به مکرر و بر ساخر و در کام عالی کرده آن با و را بی نبات مسود و مکرر و نیست
 و این بین یک از مکرر و را خراشه سخن در گوش در گفته و او بر گفت و مکرر و را بصحبت ای مختلفه منزلت
 در این مشاهده بر سر برد که در عداقت و دو جا است نظیر داشت با طبعی از بهر رسید که در آن چند حوضه و طایفی
 برای کرده نهاده بودند و نیز پس در تقسیم با شاد و بر آن پر مکرر و را گفت که رسم من این است
 که احترام خواهم این دیار که میباید این منزل می نشیند ساخر و اول را خود بخیز می بایم و پس از آن گرایه
 که خود می بر نشیند و گشت اختیار با آنها است ملک نماند و گفت او نیز به کاد که رفیق دکان من مقوم بنده
 من اینک خود ازین با و و شکوهی باغی دیگر سرشار نموده با تر فر و احترام بهیتر و کشتن و نیز کاد
 می نوشیدم لیکن مستندی آنم که مرض شده گان خود را در یافته و نهاده که برام من دیده اند رفقه ملک غایم

و

آن زن بر سیرت حسن شو ان پیش خود افسوس خورده و بخود گفت و نه که من خود دختر ندانم که چنین
 از مراعت دین بران بزرگ زاده متزل اورا خجسته ماندم اما تا نگذاشت بخت که من خدا هر خوانده من که
 تا جمال درین شهر برای او پیدا نشد و بقول بی بی جان برای انصاف در غم سرکه جیسی ندارد اینجا جادو بهم
 شب اول درق و برقی در آتش او بکار جرم و جرات چشمه که شش بسته خوب چون تشنه است که بکشد
 آبی رسیده باشد بچنان ملاطفت علم و بود آن خواب نشسته تا خواب در دست به بند و بغضه که با کما است
 نسبت آتشی برسد بهم و بهر سر که باشد این طریقت را بگردان او محکم می بدم و بکار انعام این کار چنه
 زن که از اقامت تو هر ریا خود بار کرده که در حال کمال او در صیف و ترفیع بی اندوه نود و در تلاح و تاج
 کشت و صدمت ظاهر آن بت بدنام درشت سیاه انعام را به سرخاب و سفید آب و برکت و ملک
 و کعبه ستر و سطر نموده و در جلد جراحی بی نور نوده و اما در آن از نشینان با دوست کرده بدون فرستاده
 همین قدر که لب تشنه آب و دست که سینه بکباب رسیده و به نشینان و با جاده فرد بود در دین تا
 آن چلوخ صیف خواهرش شب بر می لطیف عطرات جارا به قربان رصده تان داشت و یکس چون
 روشنی رفته نود شده و آن صدمت زشت از چهار در نظر آشکار گشت آن جوان بهاره را فی صحن شمر
 بر نکت و قرار چاده نه به او ضاع و با طر کد داشت و از آن شهر گرفت و آن زن می یک در اخط
 کرده است اقامت خود ببرد و همین قدر که مطلع گشت که در کدام شهر اقامت نوده در سر جبهه انجاب سلف یافته
 چون جارا که بی بر سران به بخت نازل شد بدون صدم و عارف که با آن اورا سخت گرفته فریاد کشید که سر
 فانی تا هر پوزه گره عشق باز که در که منصرف است هرگز که در صحن حاجت کبار و در آن عجب با آید مردم را
 فریفته در انظار صحن خود و خفیف و سست نموده و به خود را در نزد ایشان گشته و فرار نموده کار به مجاهد
 و حاضر کشیده آن جوان و سبب میسر که در آن شهر فرود آمده بود بگذاشت و از آنجا نیز فرار اختیار نمود و آن
 عفتیه غنی جارا خود بخیر کرده و با خود به این آن جوان بوده و در خانه به دو در او رسید گشت و در آن چند ملک که
 آن جوان بهاره که صدمت غریب بای آمده نود چند مراجعت خود را و به سیرت خود را به سر ستماده و
 خانه یافت که به زبان مادر آن که در کی گفت مادر جان خود خور که با به از جانت تو خاص می نراند یافت
 آه که جارا آن جوان را که هرگز در زیارت پدر فانی نش چنان که آن شهر و دین محکمت زار که که دیگر کسی
 از او تا بی نیافت چون سگزاره سخن چنانا باید حکمت هر روز از خود دست داده گفت فرخنده خودی نظیر زن
 باب چشم دیده ام و اگر دقت قریح نه و بر بنده بر سر کلمات میگردم شاهزاده بیلا در خواست نود

کسی

و نیکو شورت

سر گذارش

که در گذارش آن تجرید اورا کامل مازد و سوادش داشت چون قصه در سفر کثیر اختلافات شخصی است که
 بر این امکان دارد که مطلع را که با او بی چنان عظیم باشد که در دست سلطنت خود با چشم دیده و عجب بی خود
 و مغرورین عقارت برای من فراهم آید ملک هر روز فرمود چون چنین است بر او با همی سرخوش مانید که
 هیچ نکات و وقایع آن حکایات را با نظر آورده و بر سرش انقضای حکمت نوده آن بران با نظر انقضای
 نوده با دقت و منفقت لذت عاقر نس و با سخنان و لا و به چند جای نشسته و چون خرمی دست داد
 کشت هر روز سرور و به نا هر حکایت را بدین نظم در شسته و نظم کشیده که چون اجراء احکام و عدالت در مملکت
 عراق از اقامت سلطنت کتاب مرجع به برهان بود من در ادان سلطنت خود عزم داشت به کسبت مال
 از عزم گذشته بود حکومت و محمدرزک پند از آن که در دو ماه در دو بود به کف نکات و در بر این که کج
 حرج و بگری در داراب سزای آنکه و حدس کتاب آستانه بود و تقوی کوم و در مملکت خدایتی که
 نمایان این و در بر این اتفاق نوده بودم به یک از خوف و بگری جرئت اجراء احکام را بر طبق ادوات قضائیه
 میفرمودی را نام آید ای که بود که دختر بی نیابت در حال کمال داشت سر و سران داشت و در بکورا
 نام پوتی بود این و در نور بر این هر یک در صفا خانه و بگری جارس داشت که در قضات و به یکدیگر
 انقضای می یافتند و اگر بر غیر قانون احکام بر هر یک صدمه یافت محض تحریب یکدیگر و از آگاه می یافتند
 در این پنج کذا امر به بر تقاضا عدالت بنجام می رسید و در آن اوان به خواهر این ما به بود که حاکم
 آنه با دکان بود و از خواهر این که او در بزرگ پدر من بود و در آن خانه و دست من بدیدم اورا بخلج در
 آورده و حکومت آنه با بیان نامزد نوده بود هر روز شست نه هر نام که آورده جلال صدر و کمال سزور که
 بمن رسیده و در حق عدالت اورا در سر دادم و چون من مرتب بهیسا مالک میر و در نود و نود تا آنوقت اورا
 ندیده بودم به پدرش زشم که او را در خانه ولد اللطیف آیتا (همدان) نایب نه هر یکم به غرض با حوت
 و نگر هشام از آنکه با دکان بگردن آمده و غریبت همدان خود در عرض راه جاعنی از نود و آن اوار بر سر
 آنها ریخته و چون کانی در حصار دفاع شده جنگی صعب نمایان آنها در سر داده اغلب حذر می نه هر حق
 رسیدند و بقیه السیف با وی اسیر گشته و چندی در میان طایفه الوار مجبور بودند در حصار محاصره و خدایتی
 که به ستمت بخت نود بود و عقد چنانی که اوی محکم ساخته بود از بند را بی یافت و بار آورده و حاکم آن دختر
 مصوب او نوده بود و بر او قطع صفت می نمود با نود بر خورده و در یافت آن داده و همدان گشت
 و از قضا کذا او بعد بر سر تریاس افتاده و اول پیر کج نه نکره انانه بر سر طره که عدالت جلال

از باطن
تسوس

برج التالی در آن دخت بود که با چند نفر از خدمتگاران خود که باز در مراجعت نرفته و داده خانه بیکت
 در قفسه نهاده و حال آن برادرش اسم صاحب خانه را از یکی از عابریان شنیده و چون در شهر گمرا
 نشناخت برادرش بعد از آنکه در وقت غروب چون صورت عاتق شده بود و پنهان در باغ او سندی
 و کجاست که بگوید نزد خود فرستاده و در آنکه که سبک آنرا گرفته و بیکت رساند که در دوازده شهر خارج شده
 در وی تپه که مراد سنان قرار بود رفته برادرش را حجت شب سردانی نیز فراب آفتاب نموده و خدائی که
 بر اسم تصدی بد داده بود در صدف کرده و در گوشه از آن مکان بخت و چون مقدار از شب بیکت
 بر اسم صدراعظمی بخت چند نفر آدم که از قفسه آن سرداب میبیدند سر اسیر از خواب بخت
 و چون آن آشنائی با در شرجی و باغ و آن جوان غریب را از آنجا یافتند بخت نیمه بخت قدر
 نیز از بر کشیدند و از حالت زار و تصریح او دانستند که از آن شهر و جا رس و عادت نیست که کجاست
 حاضر باز پرسیدند و او خود را تا جر زاده معرفی کرده و در آنکه از آنجا بیکت بخت بخت امدان خارج
 و طایفه از دوازده ویرا عادت نموده و بقیه امدان کیش و به ستیاری و خیر نیات یافته با صدی گاد
 ها نرفته و در امدان شمرده و در آن جوان بر صدق گذشتاد او اطمینان یافتند و در آنکه کشف کرده
 که اگر بمقتضای آن در آنجا در میان پیش از آن مال که در آن امدان از آن بخت بوده و در آنجا بخت
 داده و بر حسب ضرورت وقت خبر کرده پس در گوشه از آن سرداب خاک و کلوخ زاده نموده و در بجه
 کوزه بودند و امدانی که بخت کرده در میان که در آنجا و در شراب و طعام بر وی کیش و در
 از صدف غذا بفرستاده و در میان کلوخ و خاک بود آن ترک کرده از سرداب بد آورده و در گوشه
 از قفسه نهاده و در آنکه طریقی آفتاب نه جمر را با خود برداشته به سیر رفت و در آنکه در انتظار
 سا فرین کیش کرده و کبر و بار چند نفر از عابریان را متصرف شد نزد خود بکتاب امدان مراجعت نموده
 بیکت گفت از شب که نموده و در سفره نشسته و چون شب که نشسته و در آنجا و چون پس از صرف غذا و اتمام
 در بقیه و در پیش او با کلوخ از سرداب بر وی آمد و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 آنانی بود و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 حاضر کردند و حاضر بر یک راضی و استغفار نموده و در میان که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 آورده بود و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 فقط خود را به جلد در معرفی نمود و کجاست و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا

آشنای
خاندان

عق که از آن زمین بر دل حزین و بر سیه و بجز در خانه بود و فراموش نمود چون بپوش که در حاجت جهالت
 و خرد آس بر بخت نمود و در اسطه استغفار از امدان بر صدق عقالت او اطمینان یافت و عاتق بیکت
 و در آنکه گفت امر آن من محض شفق که در دل خود برای تو احساس میکنم و تو بمقتضای من بیکت بدانی
 شرط که بیکت از اهل شهر و بستان من سخنی نگوئی و خود را اهل باغ و سر باغ من بدانی و بد خود را بر این و در آنجا
 آنکه سوزنی غائی نه در اطاعت خویش بر سر باغ نموده و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 او گفت که این برادر من است که در باغ بخت من آمده و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بودند و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 او مرتب بود و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 یک زمان در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بیداشت و این کجاست که با داده بود پس داده امدان سر و سر شهر یافته و به سیر خیر نموده
 و چون نصف حال را دیدند من خوار و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 او را بخت نموده و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 آن نمودم نمی بوس بخت بیکت بخت در غلظت در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بخت بخت پس در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 دست کمالی و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بخت اندم و اسباب آنرا بر غلظت امدان بخت و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 مراسم داده ای خواهم که در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 صیف کجاست را جدر را خستند و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 جای و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 بدو داده و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا
 مراسم کجاست را سیر را داشته و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا و در آنجا

عزیز خود را در حق و حال مضاعف بر آنچه در حال دیده بود مشاهده نمود و گفته محبت آن نازنین بازوی عقل
 و دین او را بفرای عشق محکم تر بسته بود و در روز در خلوت با وی سر برده و در دستم و گیر بس در خدمت
 نزد آریاس آمده گفت از فرزند که محقق نشد این جوان آبکار در دعوی خود کاذب بوده و ادب آن بان
 بر من نهی مسجد می نیست بگو فرزند آن بان پیر در آند آباد گانی است و خارج از من نه فری که نه دعوی
 آن جوان خورده بود اظهار داشت نموده و مرا با مرگ و دست که با شکوه تمام در کمر راست او صرف کردم
 در از اسطی بنایم و شمارا سلام رسانیده درخواست فرموده که آن شب با او بیست می بلیسم تا به که
 بر جوی سر که گوده گریه باز بگردانم و بجز در توج خدا را بگو و اسطی که بگفت خود داده و گفته بودی
 نرم کشند و بر سر تخت او بر دانه در بخت بایم که با من در آن وقت در جلد هم چشم خود آگاهی یافته
 و چون در محراب منفری نشست و با من انصاف خود کرد و بیدار نشد و در کمر بوس را گفت که در هیچ
 اتفاق نیفتاده که من دختر خود را بنا بر زاده نکاح کرده باشم در حال صدمت خارج را گفته و در کمر دیگر
 بوس جمع بند کرده بود و پرخاش با در رخسار در دانه نموده و صورت حال را باز کرد و دختر خود را در
 میان آورده و برابر طرف کافش گفت و عار جاریه و در برخواست در آن وقت که هر محبت در جوار
 در فرزند دل بودیت خادو به و شباهه من در نزد گفت از شفا آهر سر کشیدن گرفت و از تنگی
 با حال حزن و اندوه آشکارا داشت نه هر محبت باز بر سید و آن نازنین در چشم منفری که حدت بر
 راستی مطلب را در اظهار کرد و گفت تو در حب و لب هر چه خواهی باشی که آن دل که من بر تبت ام نه
 تو نخواهم بود داشت عقد محبت و مرده تو را با هیچ حرم و چه در زمانم گشت و عقیده من آنست
 که در هر نمره یاری که بقین دانم با من طوفانی نیست تو به نظر در سر هر چه زود تر خدمت و نیست بد آن
 نانی من تو را با این لذت و جواهر که در آنم معاونت میکنم بهر تبریر که اندر من را در حاجت خود بگر که آنی
 در تو صفت نرا نم زد چه که اگر در این باب تا خبری در و بختی این نصیحت گرفت کرده و سلطان در این
 داده آگاه من زجر و قریض ملکات این بگویند در باره تو داده و در ملاقات دیدن و شنیدن و تحمل
 آن نیست و از مضارقت تو با جوار هر که خواهم گشت در هر محبت از حرم تیر می دفا دارد و بر این
 حکم من خاطر نازنین مرطوب فارغ دارد و اندوه چشم از دل جدا که خود بگوید که بوس او قصد سر
 کشیده و شک خادو را تا خبر برانده بشیده و بخت این شمار را می تشنه خاطر حاضر کرده گفت
 حب و لب من برادر خود از غیر او داده ای بیدار خواهد گشت و خواهد داشت که بر من خادیت

خود می کشید

خود می خوش نزد رقابت را داشته و در رفیق و ماهر چنانست خود مخلوق ساخته و اگر تو توانی چند روزی سر حب
 و لب مرا در زیر بردن و خفا مخلوق داری محض الهیان و آبروی خاطر عزیز تو من او را اینک بر افتابیدم و
 دوش خیال ترا از سنگینی این محبت سبکبار می دانم و لیکن ثبت بوس بر نصیحت خادو نه تو بود بهتر آنست
 که جلیت خود را در حصول آمل خود بجهت کمال رساند و اظهار شرف و سرت خود را انکشت فای استرهای خاص تمام
 گشت در آن وقت از این سخن فرمی غلیظ دست داده و با علاج تمام تنهای حل این عقد و مشکل نموده روز بعد شرح
 ساخت خود را از ابتدای غریبت از وطن تا شب زفاف بی کم و کاست بیان نموده و خاطر پر خورده و پر لای
 مجرب عزیز خود را رافت و شکست یافت و در کون آن واقعه بیان و ابرام نموده و لیکن در آن وقت به او که برای
 به آشکارا ساخت که صلاح حال منقش آنست که پدر خود را از حقیقت داده آگاه سازد چه که بر لب وصال
 ممکن بود که محض رخ ننگ و عار آن بر این پرشمار بگوئی اندام کند و دست تدبیر که اصدوح هراس آن کوتاه
 اند و مهر و نگار است عقد و صفت انتقال آن بر بچه و بیج با حال بخین فرموده و در لب زبان وقت پدر خود
 از لحاظ صدمت با خبر ساخت و مرگت بگوئی و در لب میدان دس خبر به نیت بخشیده و برای تنگی
 کار خانه نیز یکی بگفتی بگفتی این با آزارت ننگ که بر آستین بسته بودند اجازت خواست و چون که با من از آن
 نه مهر خواهر زاده سلطان و بجوم را بر زبان اطلاع گانی داشت از سخنان فرزند خویش به نیت سر و صفت
 گشت و در کلمات خبره تر سپین بگو خود فنی آمل کرده و کلا فایکه اندیشیده بود سزا داده دیده و او را گفت
 هر چند که بوس از این مرصفت اسباب سزا فراموشی و افتخار را فراهم آورده و سبب بیست اما بر فرق فرستاده
 گزیده لیکن چون فرضی شخصی او به نامی در سبب ای بود و نایست جان است که در لذت قیمت شمع کا به خیال
 که با فرشته دلی فنی کیف اوینم و در حب تن است و با بروج نصابی از عهده رنج حادیت معاذ فاسده
 بر آیم لیکن این سبب مشروط بر شای خاطر نه مهرش و تو چون ندای اجازت حاضر نموده و احتیاط
 کار من انجام مقصود اندام کن و با هر شایش که بخی که باعث پشانی را اندس باشد از نصابه کرد
 و ملاقات از تو هر فرد و در خواست تا که اجازت ده تا در اجازت کرده خاطر خود را الهیان گانی دهم
 در آن وقت نزد تو هر فرد و در خواست تا که اجازت ده تا در اجازت کرده خاطر خود را الهیان گانی دهم
 او را حاصل نموده و چرا با من دارد و در شرایط ادب و محبت را با او داده و در گفتار خود الهیان قلب
 حاضر نموده و صحت جان دیده که بوس از فتنه جلد که در آن وقت اندیشیده بود غریبت تقبیل
 آستان ملک را بر دست بخت گاه بنده و آریاس تا را مکارا نموده و دست نموده و با دلی خوش بخت

و در مهر ایام شاه خود پیش و گامی تا صبح بر روی او علی اقلع زبان دخت خود را در کمال مادی
 بیاد است و با بانی متوسط لیکن شب با جلوه تازه خود را بنظر مهر نایب بهشتی نروده باستان و در مهر
 پر بر روی و به با جالی چون نخل و کنگره و عذری باین ماه و هفت که در پیش بماند چون آفتاب جهانب
 در پیش بقایه چون بنیر تاب بود و چون او را شرف و خدات و به یقین کرد که خواهر مجریه اوست
 پس برخاسته از نزد بیدگی خود صدمت طلبید گفت ای برادر من هر چه بگویم با اندک خودی و نزل
 آرا از تو در صحت خود منزه باشی و چون برادرش که در لطف نعت حضرت آن ماه صدمت ناطقه من
 ناکافی در بانی هم گواه است هم ایک خواهر عزیز نماند آن دخت را در دود و آگاه می مانم این گفته
 به جانب اولی خلوت شافته چندین بار مجریه خود را با او از جنبه طلب کرد صدمت کاران به یقین و به
 و از تماشای خنده خاتون خویش و اضطراب در هر یک بگوشت دودید باز خنده خفته در آج یافت
 و در آن دخت که این خویش را بی مزه یافت قصد کرد که چاشنی و دیگر بر آن بنفشه عیبه است
 در مهر خرامین گفت و در دهگاه اطلاق خلوت به در رسیده با بنفشه لجه گفت ای طیب دل پیش
 در احوال جان پریش بر آنکه در آن دخت برای خیال خویش از خانه بد شد و من که خواهر کوچک
 ایتم و در روز است که در ایصال آن در دکن عظم بر زبان و شوش و نعل و دم و آتش است
 غیاب او را نیت شده و غان عقل را به است دل گرفتار خود سپردم و از کرم تو نمیکنم که با است
 همین نازنین این دل شکسته را تغییر فرامی و با آن زبان طبع شیرین از امور محبت نقره می
 نانی و مرا کینه خاص و خود را با خاص خود دانی و عام نعل و طفت را بلب تشنه می برسانی که
 که پیش از این این دل شریک مرا صبر قرار و طاعت انتظار نیست نه مهر نقری باین امر و اکل و بر
 و بواسطه کثرت نجاست که غیاب او در آن دخت یافت با کجانی و با کلمات مقلد و گفت ایتم
 از این خیال صحت و سخنان بی قال در گد که مراد بی بیشتر در بهشت محبت مجریه خود را در او داشت
 خانه ام و آنرا بهر چه بلوت خیانت آورده نخواهم یافت و اگر این صدمات را محض استغاث من قیاس
 داده آورده باشی که من می یارم به عالم نیده هم در خلق در دهگاه مرا سر بری و در چشم از قدمم یار گیرم
 و که پیش هر دو بری و دانش چه کجاست در صحرای واکر بار دیگر در غیاب خواهر خود نروده من آنی در بانی بین
 مفاد است تا شب بختی با آن نازنین خانه قدم برین نه و چند روز که قصد رفتن دارم مقام دیگر
 برای خود اختیار کنم نه دخت چون بر پادشاه محبت و ایضا صفا و در دست نه مهر اطلاق یافت بی اختیار

خود را شناساند

خود را شناساند و بار عزیز خود را در آغوش گرفت بر سر درویش بسته داده و یکی از کیران با خود برگزید
 مقصد خود را به بیان نرود و بطرف خانه بیوس برشتند و برادر صحن بیاطلاع بیوس بجهت رفته منزل
 و بهر کینه ترسب استند و بهر دزدیکش گفت خاتون مرا عیبت است که جز در خلوت سر نمی نماند بهشت
 بدست گفت خاتون ترسبت جواب داد چون او را احداثاتی معلوم خاتون فرمود بدست طرف اطلاق
 خلوت رفته در آن دخت را طلب داشت و در مقصود می یافت و خود را از دست نقاب از حریت برداشت
 و روی چون فریاد و نوحه با کفایتی شیرین و بجزین گفت ای عالم عادل و عالم عالم من باین دریا و دریا
 من نام که کثرت و نازان است و بواسطه بیعی نوقی آید که بنام صدمت زیاده از نام و نام من داده مرا
 از اظهار نمی نرود و در کج خلوتی نزل داده و میگوید که مرا نام منی دقت و جانی در بدن است تو باید داشت
 ای لطیف پس خود خدا و آن من منی بگری بزمین خود را برادرش نامی چشم من بخت و بهر صحن مادی هر یک
 از دود و زردیک بخوار سکاری قریب به لطیفه ای که آنها را محمود و نام بیوس می مانده بعضی نرانی که در اقباس
 از این که دارم و دقت ایب و دیده و دانه و بواسطه نطفه و دیده مرا از خود نرمان خود خانه بهر دزد و ایک در صفا
 و در سر آمده اند بهر جواب گفته که باین مرز و دقت مانده خود برضی ایبر و کثرت و بهر منی را چنین جواب
 که دختر من کرد که در دل و بجزین و جانی را که که فرزند من غایب و اوج و بطول است و بهر یک است آید مرا
 بجزین طهر در نایب خانه تاریک و نفس مجوس و از خود دانه در لانی خود محمود و بهر بیوس خود بیوس که
 بهر صحن نازنین بران صاحت نموده و در هر چه صحنی بران دقت نیتد و دانه تا تا تا تا صدمت و در
 و صحت بیوس جانی خزانده بر دقت صحت خاتون ایضا و قدم آن و بهر طهارت نرود و بهر دقت نام اختیار
 از لطف عشق بوده بود گفت ای راه چه صفت در خاتون و صحنه و کشف خدای تنگدانی بهر دقت و صفا
 ثناء که است نه دخت گفت چه فریادی که در خانه با است که بهر بار در هر خاتون حجه بکافی صدف داده
 و خانه تا در صحن آئین نانی و ده که بهر طام ترشانی است بیوس گفت اگر تو امیر و صحت بران در بر نایت
 من تو را برضای بهر کج که در بر استن که تو بی خواهم کرد و تا کثرت گفت من بهر کج خلوت بهر نرودم
 و آن در من آن است که بجزین سار علی را بهر برانده و در صامت منرا اقران قدم بجزین تمام
 زبان عالم متفرج بهر و صدمت تا از جان میگویم که اگر جفتی خوش خود و دران نجیب مرشد و نام نرود
 عیبر بهر جفت او خیال از او تنی را در دل نرود نام کاشت و در چشمه و نعل محبت و در دست پرست
 و در اندام بنگاه خواهم داشت و امر نه چیز نمانده بود که محض غده صحن خویش بقدر خود اقدام نایم

که این کینه که انیس چسبید از یک من دایم وی میزد بهشت مرا بر آن بهشت که در خواب بود حضرت
 آنست حقیقت حال خود را عرض کردم بر وی گفت که اینک با کینه خود بهانه مرا بخت کنی که در
 جایی را در مدتی تو سعی فراوان داشت پس در آنوقت با یارانش ادراک گفته و خرم خانه مرا بخت
 کینه خود را به کمال رسانده گفت خود واقعات را بخواند و بعد خود کجاست که در آنوقت چون در
 بر من چندی بود که وفات یافته بود و وی دختر که از اعظم شهر را بر کجای خود فرستاده بود و پس
 او بود و بهی که آنجا نزد مرا فرستاده جسم از آن بر شیده و اما ناچار ای را بخت طلبید و چون
 حاضر آمد و براد خدمت کنی و باب مرعط بخت بود و در آن روز برادر من منم بود
 به باب رضای بود و دعا و رحمت کرد و گفت اگر خدا جان من بختی عالم از دشمنان نیست که دشمنی
 با او را در خانه بنهاد که در خواستکاران را از دشمنان می منم جان من عرض کرد ابراهیم
 بخت بهشت میفرائی که مرا دشمنان است بخت برادر و در بعضی عرب و از آن بخت و در
 کوه که بخت می بخت بر اوست و می بخت بر من گفت این بخت که در خواستکاران آن مظهر را
 با در آن از خواستکاری جان کوه و آن گفت هر کس میدانست که دست و پا را در شرع و در
 با صبر و ساد سلب بهت بر من گفت و در خواستکاری است که با این صواب و در طلب بهت
 گفت اگر بخواند آنرا که شایسته حضرت تا بشاید از او سخن گفته باشد که شایسته در جرات باشد
 و در سر است که بخت کوه و فی بهت چون غار و در با آن کن و بخت بر او ای بار و من محض و او در کجای او
 کجای کوه و کینه می را طلب ضرورت زنی که او کوه لم بر من پس بهت نام آن بخت بهت
 و کینه او بهت نام داد و آن گفت و در آن ای بر کس جان نام نهاده و اسم کینه که مراد است
 است میزد بهت بر من گفت و در آن دختر را با بهت عرب که ششوی فرزند خود خواستگار
 و بخود که محض بهت چینی و در سبب را خدمت کنم که نزد برادر کجای بهت آمد و بهت که در رحمت
 در آن که در آن بخت نام آن مرد من بهت است بر این عالم مقام من هر که در آن خواستگار که در آنجا
 چینی میزد بهت تا بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت
 بر این با شایسته و کوه کوه و بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت و بهت بهت
 که بهت بهت بهت است که کینه نام مرد فرماید که من آن فکرت متحرک با نام ما بهت نام
 و حضرت نام از آن شایسته بر من کوه کینه نام من منم کینه و من آن فکرت

متحرک با نام ما که با این نام دارد و دختر کینه نام خواستگار من گفت من این متحرک را
 نزد حضرت خود اقرار فرماید که کینه نام من مافخر باشد و دم بسوس و در بعضی حکمت حاضر مافخر
 و نزد من حاضر و در نزد من این فکرت حال خود فکرت نام از مرا بر آن داشت که برادر زید
 شریک کینه افتاد کم و در فکرت بر من را خواستگار بود و بعد از فکرت و در فکرت کینه نام از خواستگار
 بخت آمد و در آن خیال منم و آن بخت بهت نام و در دم بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 از خود بر نام من و درم خود اقرار بر اوست این مرد محترم نام کوه و دختره با این نام را بهت
 بر آن که بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 و بخت خود را حق طلق بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 نیز بهت
 حضرت ابراهیم کوه و در شرح فکرت کینه و در بخت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 و آن فکرت بهت
 شرح بهت
 برادر حیات کوه و بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 عرض بود که کوه بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 و بر من را طلب و آنکه که عرض را بر سر سپارد و چون جسم عالم بر آن ای بخت بهت بهت بهت بهت
 این بر آن و بهت
 بهت
 از بهت
 و در برادر بهت
 و گفت اگر مرد بخت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 مراد و انتظار و دختر بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 بر آن بهت
 فکرت او را در نظر جانب تا جسم مافخر بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 نایب و بر من بهت
 فکرت او را در نظر جانب تا جسم مافخر بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت

برده اند و بر ما هم بر او نه ماعت محظوظ کرد از جواب خود با و نه که جمع اطراف آنرا با جارت
 و استقامتی نام حاکم کرده است. و شکر عادت قیصر را در سطح آن محسوس حاکم کرده بودند که تا معتبر
 از تمام آن بهر دست و ترس و چون آنها را در طایفه از اطلاق وضع کردند آنرا به تدریج در آن را امانت
 بر تن کرده و با کلبه در آب آن محظوظ کردند و چون چشم بر حضرت آنرا افتاد سرخ صورتش باغ فر
 پرده بود و آن شیوه را گفت اگر راه حق بابت نیست که من تصور فرمودم که بر فرس بر بی من مغرور
 تر اندر سیر خود محبت در آن وقت از دل فریخت مافرت بسته و من گفتم که مقام در نیست
 روزه و بگو آن شیوه را با هر خود بر پشت طلفت مقام داده و نام امر محکمت باید تعریف نموده و فرمود
 در نزد ما در ظاهر محکمت اندک کرده و بر سر روزه را که بفرموده گفتم او را محکوم کردیم و با جندی
 نفر از ایشان کار گرفته اند و انتاب نموده و رعیت سفردار را کار بسته و در انظار خلق باسم حاکم روزه
 بعد از خارج شدن از کوفه از نقدین و جواهر با خود بر داشته بطرف آسار صحرایان می رفتند و در طایفه
 حرکت کرده و در نزد میر بخت در آمد و چون در قات حاکم و او را در دم نزد سکر انتاب کرده
 و به تفرج عمارت عاید و صاحب با سکه شوال دوم و بهر وسیله که محض را بنانی جنود را بر تاسار
 جمال گزین منکبت و گفتم لیکن جمع خدای عز و جل را می دانند و در محله انتاب خود در آمدن بیان فرمود
 دوم و پسین و بطغم و اندر علیج و گمان وجود مرا خود گرفته بود و در نزد بهر گفت اگر شریک در روز
 در یک از شما خانه را بر سر با پر مردی خوش و در تاش و جوارش بود و دانستم که او با خیال قیصر
 دست گرم گشته و دانستم که از آنکه در این منت فرزند خود را بتمام نهار مرا باغ طلفت دعوت
 نموده است و شاید که از او بر سر صفتی باشد یا ادا در خود فریاد باشد و در نزد بهر با و در
 بنائش که داده بود باغ رفیق و آن پر که تاش و نفس بود و در آب باغ با نظار نشسته بود و چون
 مرا با روزه بهر آمار کرد دست از خیال او جدا شد و در نزد بهر گفت اگر چه است تیغی وی چون
 خوش صورت گشت که با خود آورده و روزه بهر گفت از او محکمت و بر زبان حسنت که بتناثر باغ
 قیصر اشتیاق تمام است و باید هر متر با خود آورده و نام بر گرفت از او که سلطان قد فرمود که
 نموده که هیچکس از او شکر و غر با داده این باغ نوزده و محض حاکم که جوان را در این باغ یا اطراف
 آن شایسته نمایند و سختی سیاست جان بهر نخواهد بود و لیکن چون از بر زبان نه جانش سهر است
 و هر کس با رسم بر او نه خود ماعتی او را تفرج داده و نهار را با یک دیگر صرف خواهیم کرد

خلاصه را در و آن باغ دلکش و پشت با صفا نرود و پس از تفرج بر تن و با همکس خود که در او ویر
 از باغ بود و چنان کرد و خدای او که دل نیده نرود و بهر صراحی بزرگ و ناز و خنکوارت فرموده و به جام در کنار
 آن نهد و آنجا را بریناخته بر شیبیم و بهر صفت شوال شدیم و چون سرخوشی تعلیفات را از میان برداشته
 و یکایکی را در میان آورده و از تنی سوال نمودم که بچو شاست در آن که اطراف باغ بهر آمده که غار عذاب
 و عقاب شکر است و ای جواب گفت بر اسطیحا این باغ متضرر عمارت سلطنتی و محض حاکم واقع در پشت حرم
 سرای سلطنتی است و این محل و خوش خانه رفیق و محتر در پشت و اغلب از آن قیصر برای تفرج بود
 باغ آمده و محکم عیش است و برخی اوقات اهل حرم نیز برای گردش و بازی بی خبر در می شوند
 و در هر وقت که در نزد حجب استوار گزین و در تفرج و در آن هم صحبت خود و قطعه سلطنت که در تفرج باغ است
 برابر آن که کسی در گمان حاضر شود و از نظر آن غروب بیاری و حاجت شوال میزند و بهر بر اسطیحا و در نفس با جان
 که از این من است و آنچه بر دوش و عجب خلق باشند خلاصه تا آخر آن روز با آن پریشانش صحبت ای
 دلکش و حکایات نرود که نایمیم و چون بتمام رفتن نزدیک شد هرگز آن پریشانش نرود که آیا او را
 فرموده ای و عالی است گفت بی مرا و در هر وقت و فرماست بر نام در یک از نصیحت که در یک بهر وطن
 آنرا است و نیز رفیق شوال میباشند و در وقتیکه این باغ سلطنتی بهر دایه من است و از امانت بهر هر چه
 یک و قطعه از ارضی مجاورین خود را خریده ام و پس از آن آنرا را در کوفه و یکی از دختران من
 زوجه ام که جدای قصبه است و آمده و خوشتر از آنکه اندک با خود عهد کرده ام که آنچه اعمال بهر آدم در جاده
 آنها صرف نایم چه که در این محکمت آید و بر سر قصبه بهر است و اگر جدای این نداشتند بهر چه هم
 که خوشتر است و خانه خواهد اندک و کس بکلیح او رفت نخواهد بود چون سخن به نایبانه هر طایفه که در آن
 و در دست خود اول طایفه بود از حجب به آورده و در پیش او بر زمین نهاد و گفت خدای سلطنت این محقر را در
 جاذبه که از دختران خود صرف نمائی و پس در روز بهر خود نموده ام که پس بخدا بر سر آنه تفرج بگویم بهر چه
 که مرا در این بنای که این خلایق خرم خود را در یک تفرج عمارت و خزان بدل و اندک بکن مازنی و نرود
 چون نظر بر آن نه از آن سخن مشکوک شد بر روزه بهر که در گفت اگر سخن هر که تا کنون چنین انجام گرفته
 از قیصر خوانده اند و بنایان ام و تو نیز در غایت خانه نیست بهر که از آنکه جوانه خود را در آن محکم
 که تا بر آورده بنایید و نا حجب بنی تا نامم اگر ام که را قیصر میگوید که در قیصر این بهر سخن بهر سخن ما بر
 و بهر آنکه بهر آن که از بر زبان بهر ایراد میباشند و با نایبانه نیست و گشت از کتب خود بهر است آورده اند

در نیم روز کرده خود را در جلقه افکندم و در میان این هر دو خانه سحرانده را به پایا نهادم و هر کسی
 که آن خانه را ناپاک متعاقب فرزند من عمر را به تیرس با این طایفه در آنسرا خیر چشم نه به بلیا کرده
 بخدا و روح خود را در بدن او حلول داده برود از آنم و بر سر کف مطلب اندازم که آید بوم بطریق
 مرا جهت برده و آن ناپاک داده را در سر خسته و خارج جلقه ساره نمودم که در زیر پایا در خنر نشسته
 و امر او را در طرزان در مقابل ایستاده اند و از شرح حرکت آنکه با بر جان را و بر آنجا حکایت کرده
 و از دست او اظهار تاه منف را ندانم هر کس که حکم نمود که من او را در میان چشم بسته و ناک
 برودند و من کلاه چای و امر او را نکند و تیران را در حکم نمود که چون از شامت بخار آمدند
 چشمت بر سر خود منده و شامت یافت و این محو را کفایت آنچه از شامت خوبا تر از بر سر آورده
 و هر کسی که سر او را از اطراف و کفایت بر سر خود آورد و یکصد گین جایزه خواهد یافت و چندی
 نفر را از آنجا مرود که این خبر را در تعصبات و مزاج و بیابین اعداست شتر با خسته و از آنجا
 قصد شتر خود و من در نیم آنکه با او جبهه داشتیم تمام روز را در میان آن درخت بنام کوفته و شب کوفه
 بطرف شهر بردار کرده و در دوام عمارت سلطنتش و در پنجایم و در هر روز در خنر قرار گرفته
 چون شام بهار میقد ملک از افق شرقی درج کوفت آن نا بطار را مشاهده کردم که بالای جهت
 از اطلاق غراب که در بدن آورده و از بخت خود خدای بود از درین درخت کافر در جبهه مرشتر
 شتر که نزدیک بود روح از بدنم مفارقت کند خدای چون جاده نداشت خود را بنیال انتقام
 میکنم داده پس از ما خنر کنایه برین آورده و بعد از تظلم با طلاق زینت خود فرامیده و خود را
 بجوهر حدان پشت جلوه داده و برین آید و در اطراف کلزار تفرج هر روز و زینت مقبره
 بردارنده و بیابینش از بر شاخه با سر کشته با لیز خونی هر خاتم در نیز از خود را گفت که
 در خواجه سرای را بخیریت هم اینک صیاری ها خرمایان که این بلی را بدست دارم و بدست
 آورده چو که صیاریا به نیت حرمی داده و چندی مسلم خود که دست آورده و بهر این
 منی را تمام نموده بود که من در شاخه در خنر که نشسته بوم برودن کفایا برودن شانه او نشستم و چون
 بار کوفت من آهسته دست خود را بجله ساخت خود بدو در شش قرار گرفتم و اظهار داشت و دعا می
 کرد و مرا بر سریده گفت مشاهده که حالت این مرغی سلیانه همچون حالت انسان شریفه
 و در لوده بجایه و چون مرا بر سرید و نزدیک لب خود برسانیدم بر زاده تقدم هسته لبان لطفا
 حرمی و نیمه

آن ماه تمام را بر سریدم خلد صفتش بر سر من تر جبهه داده و مرا نزدیک تخت خود قرار داده
 و این سکه بر سر من چسبید و منم که بجهت معاشقش بر جان را با کتایون مشاهده میکردم و بلفظ
 کلاما نسبت برده و معاینه میدیدم و نیز آن تصور نمود که چون مرد آغوش کلاما رخت به جانتر
 بر سر من دست میداد با من در طرف کمر چون کتایون از خانه خارج و در کلمات معشوقانه می کرد
 میان قرض بر سر من میگذاشت و مرا از آن زنانه شامت میداد و غایب بود و در دست
 و تر خود که نشسته بودم بخواندن میگذاشت و در این خواندن بر سر من شانه او جسته صورت لب بگریه
 او را می دیدم و اگر آنروز از جلال بیاض می دیدم و گفتم از غن و بختی که بر سر شست که یک انگام
 لوده م با خود آورده بود که او را نیز بسیار دست میداد و در یاد او اطلاق در زینت خود میداد
 و در از غراب و انفعالات آن بود که از درون کتایون و میان قلاب سر من از کلاه تراخت کرده بود
 این بر آن که یک بر کس باقی که در او سر من می نشست و در آن روز مرا در آنی بخود از بدن بر جان
 ممکن شد بایست از محو میگذاشته و در او سر خود را انداخته که با کمال خصب و اضطراب و امر شانه او را گرفته
 و در می نمود و چون کتایون در اطراف حلقه بود غنای از دمی و در شش صدم و منم و در
 تخت میخوابید از خفا در او بر جان با خدای بسم خدایم جنس با در آغوشی حکمی خسته و کتایون
 او را میبست و سر قوت جان و با بر داشت و در آن سر من این چه دروغ حالی است که در آن جبهه خود را نشسته
 خود میداد که من از غن که در آن سر من حرمی بیشتر متع خواجه نه و بلیسم دارم که وجود و زینت را
 کشت معاف دست رنج و ضرری رساند بر جان گفت از مجرای منم بسم خدای که بر او منم و تمام دور
 آغوش تر خضم رو می آورده و مکرر با آن زنانه حاصلت می نمودم که از روز آن ملک که یک
 بر شانه در من معاف دست از غن بایست او محو کرده و بر سر او را چنان بگریه که در آن یکید کشت
 بر جان را آغوش و با چو که که نزدیک او بود چنان بر سر آن چوب زان که دوار بر او عارض
 شتر ناکان خود را بر زینت گذاشته که او را گفت از در بصر من بیا بین تو و این بر آن چه در سر
 دارد که این تمام بر خلد باقی با فرقا میباید و کتان بر این است که من خشم و دلا که با تو
 با دست نسبت بر سر من اظهار با لطفی آغاز نموده و از عداوت مرا بجان با سخت از ظاهر میگذاشته
 بر جان گفت کتان که بر سر است که این حرم را من خنر میباید و هر چه زود تر باید بفرستاد و بدست
 نزد که شامت و نیم مرغی او را به لاده طرزان نگذاشته که لغت جنونا عداوت کاسر و بیکر زشته اند

نزل باشد آخر از برنده که جو با خوانده نیز باشد که این نفس پاک شد که از بدو طوبی است
 کون جز عبادت و در پیش خانی چیز از دنیا بر خیزد و جز این عار و دگر چیز را نبرد
 از تر با خدا وقت چو زنده زنده شود و در این امر که در خود را سطر اجازت که حاصل کرده ام
 یقین بدانم که بر شش یزدان عبادت که اجرت آن بر درگاه نصیب روح باشد و این
 بر آن را که فایده روح است از مکافات آن هیچ بهره نیست و چون بار خاتم را تمام آید
 سجدت برین مدام و غار محبت برین بخت و کوه است بایرانی بدو از نصیب مژده است
 جات که شش کند داده از غیر بار نصیب نیست که بر جوب بقدر جویش تهنیت و بیس
 به ذخیره از نیکات آخر که بر آن آخر برین بار بار روح خسته که بر درگاه و قرار
 به گرامی چون علم نصیب سانس را از در محالیت نیز محققا قصد آن دارد که اگر چه از در
 اجابت برود و کار را این که بر از ذوات قوت و کلام و از ذوات و کلام و کلام و کلام
 نرم باز که در سخنان فرزند تنقیی کرده و چون در این وقت گفت از فرزند و لیس برخی
 اقرا حیات و مطابق عقود و بر حسب نقد فی و اعتراف است پس یقین بر این که خیر
 برود و کار عطف نشاندن مخلوق زنده خود را به دوزخ نگاه گرفته اند و کلام را در دوزخ است
 در سخن و از آن راه به دوزخ که است و فرایه چنان که حکایت کنند که با از دوزخ نرسد
 نیز سخن نصیب وقت که بریت که خایر که در کوه و دیتون و است بهر آنکه و واسطه است وقت
 خبر را در خانه از سر بر این خود سروده و در آن ادراک فیض بماند و کلام که کتب است
 منزل کشته شرح روزگار از کلام نیک و کثرت حدیث این حدیث عظیم بجهت راه در آن
 بخواند و متعجب از آن که فایده است این حدیث را با محقق فاضل چه مقدار بعد از حدیث و این
 به خدا و در دنیا به هر که کفاف نیست ایام عمر این حدیث را با به این خلیف
 اجاب حیرت آید پس قبر از طبع از آنکه بیرون آید از شهر بیت المقدس خارج گشته
 و بنای مقام خیر نشانت آفتاب که در بعضی قصص صحرا آن بلاد را بنای کرده
 صد و هشتاد و شش را که آینه و زاهد را عاجز و با کتب ساخت و در هر دو بنا و با طاعت
 خود الهی بر گناه برود و کار آورده و دست نصیحت و استغفار بگذراند و از جانب شرق ابرو
 غلیظ از خضر نمایان شد و باز که زمانه بر بلاد سر زاهد رسیده زمین را از سایه خود تاریک است

دعوت

بسم الله

زاهد که مدت عمر در آن غفلت ابر زنده بود از منزل این رحمت باریت که گذر کرده و تم
 در راه نماند و سحر پیشتر با محض رحمت ساخت هر چه در دنیا بود با نرسد که سعاد او در
 از به که بجز از منزل بود و خود بخند به سعاد کرده و نظر با آسمان چه خست با عجب نام شایسته
 سبقت زاهد او اسد داد و گفت اگر سر مرد به چرخه آسمان شاه و سبقت که در اختیار
 ساخته و بعد از آن از جلالت دور و کار یاد بکن بر این گفت که اگر بخواهم که من مریم تو
 زعفران زاهد گفت زنده آسمان جزا بر سر خیزد و از یک چیز نشانه و یکم از یک من تو است
 که در تمام مدت عمر او بر سر بر سر که اسباب زاهد را از تو نبرد ام و با نیز گفت از راه
 لوح نماند این زاهد است بلکه گفته از طریقت که در ساعت قبل از این از خضر رقی مرق
 نمایان شد و باز که از فوق الراس بجانب سرب جاده کرده و تمام آسمان را در کثرت
 جانت خود مستور داشته و طرف سرب برادر میکنند و بتاوه از راه حیرت که سر که از
 شرق راه ف نظر خود ساخته ام که به چشم و با نماند آن به وقت تمام خود و اثر از آن
 بیاد نیست و سحر که شماره این طور به قدر و سخن آنکه در کمال است در خضر آنجا نیست
 و جهت عجب و شمع سر بر این است زاهد چون به وقت شکر است آنرا که ابر بر این است
 برادر بطور بخار یک ویر که تمام آنرا در برادر آنرا را بجز از سبب جلد پیدا و این حال
 بر آن به سبب از ادخاله در حالت مجربیت و چون برادر است داد و گرفت
 و تمام شد و نام بجز از این رسید نزد یک چشمه بار زنج خست نیست در آن
 اطراف چشم او به زنج افکند که از کلام دور از چشمه رسید بر زمین نگاه و کار بر داشت
 بال در در زمین حشر میبود و چون زاهد در حالت ادوخت کرد و با با الفطریه به با
 افشرد و با خود گفت سبحان الله عجب حالتی است که امروز مرا در جاده و هر چه در نظر
 میجوید پسند خدایت را بر یاری تو میسازد این را می که با دست بقوت چنان خود
 حیه کرده و صحبت کند چنانچه به کمال نیست بکنم و این که بود که تا بهر با کبر تر
 که در کمال است از عروج آسمان برای مقام نزل کرده و پیش زاهد به نشست و حیه
 خود بر کشته و خطات گوشت از آن جدا کرده و خضر خود میوزد و خضر در کمال زاهد
 زاهد از جبر است خود به دست و استغفار زوده و دست که عقول فاضل را غایب کرده که حکمت

و آینه آینه بکشت و بر سبب یافتن سر زشت بد و عا بهاد و ذکر آموخت
 و آنچه از بنای مردم است بیاورد و برود از گوش باده و برای کسان شریف هرگز نبرد
 و کاه که از نیکه از سر بران و در شان خود اظهار بی میل باشد و مرده نه با طالب هرگز
 کعبه بود نه با دفع و دشمنان خود و بدست آنها را بخواستند از همه چیز گفته فراهم آورده و بار
 خلد خبر بیاورد و در هر یک از مختلفه خطوط شفت و بخش و حروف مقطعه در هر یک
 سفید و در آن نازک شفاف رنگ داشت و از حروف است که هر چه بر آنها قرار داده
 را از بختی آن آنها را با آداب و در هر یک از حروف مرصع و هر یک که در کتب نامی
 و عا را در شفاست بیاورد و عدم تا بفرستد آنها بزرگ و عدم مراعات آن آداب و در این
 نسبت بیاورد هر زن که در آن بود و وضع هر روز که در آن بود و در آن روز
 یا قاطب یا آب آورده و در آب قوام تمام برادر خود یا لیلین زنده در آن روز و در آن روز
 نگاه میرا شستند و در آن از حدت آن ملاحظت نمایند و در آن روز بیاورد و در آن روز
 مراحت مرز و داکر را از او اسطر در شایان و اوقام قریح الا من صد تخم مرغ
 مرل و پنج مرغ یا به و شش تخم مرغ یا به و رسم نیاید آورده و گفت در آن قاطب یا به را
 در کاه که از آب چشمه مقدس میزدند و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 گفتن آن را آورده و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 و شش تخم مرغ یا به را نیز به اسم و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 شست و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 مرغ را با آب یا بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 فراوانه که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 تا باین ملاحظت نمایند و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 تا باین ملاحظت نمایند و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 را زیادت کرده و خلد خبر بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز

بیش

به پیر و نا اطراف و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 داده و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 ادب این شفاست که چشمه را که حضرت زنج را بر خواستار کرده و در آن روز بیاورد و در آن روز
 الیاس بوده و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 را این قدر خوار و خفیف نماید که با حالت نماید که بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 آن خوار و خفیف نماید که با حالت نماید که بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 خلد ادب که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 شفاست که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 گفته شد که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 را در حالت و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 میان آنها را که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 خلد خبر بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 ساخته و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 حالت و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 چشمه اندک که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 هر وقت که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 بر حسب نیاز در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 مرز و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 تریب خاکینه که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 را طعم داد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 حالت و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز
 قصد نمود که در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز بیاورد و در آن روز

بیش

با همان مادی بجز عقده و فراست باین پایه را نه رسیده که گفت و از او بر وسط حفظ را
فوق شرف تر از و از تعلیم مادی عاقلانه و فنی جان و فخر خود را را از خود محافظت نماید
سر وجه و در اجابت حال را بکینه خاصه خود موقوف نموده دست را بر سینه و گفت ای محبوب
فرزند من اگر چه آنچه خود در در نظر عقربین صدق و خیال از شبهه درین است لیکن بر این
آن بسیار که تو جان عزیز را به فرزند خود اختصاص میکنی و بعضی اطمینان قلب او را در خود
کنی حقیقت امر را از ادانتغفار مرا نام و بر آن در باره " تو خیال می خواهی که
این گفت و از نزد من برود رفته و با اختیار آن شخص با هر خواهی داده و تر را از محاسن
ایستاخت و محاربه از ادانتغفار کرده و در حقیقت سخنان من یقین نموده بود و بعد صبر و
وقت را بجهت خاتون نزدیک بود آن کینه زد و مرا با خود برگزیده و از دست دراز
بغیالت مرا فهم و بنیاد خود رفتم لیکن نه از آن نیمه گفت و دقت نفس مهم
و منم و بتر ختم و چون دختر ایراده که با مادر خود بر عورت رفته بود را جهت کرده
بر سبب عادت نزد من آمده از وضع ظاهر حالت را بخبر من مشاهده نمود اندک نرس
کیران را بر اجابت و مادر او را بر شکایت و خود را باین مرتبه از بسبب کلمات
من اظهار اندوه نمود و در هر دو باب اد طاق را بنیاده نظیر تحت آینه بر میگردد
و اینک از حیثان او سر از بر سر گشت خدعه من بود که در آن وقت را از باین خود
کرده و کیران را گفت که مرا بخواب احتیاج است و چون بعد از احوال خود بر گشته
ساخته و برده " خدمت شب افق را تاریک ساخته بود آن کینه خاصه خدایه صالح به من
بر مایه بخوردم و غریب خیال بختتم علی الصبح و دختر ایراده بیاد دست مرا آورد و چون
به کینه غریب خیال بودم صبر و بخورم کرده فرمود تا لب بفرمایم تا حاضر گشته
و بگویم بر آن از اشتباه من و حدود سخامات به دایه غریب کرده و سر و عهد جدید
داد و بر واسطه او سر و اجماع کیران آن را داشته و در احوال در خیانت با کیران
من میفرستاد صبر من با خود گفت که هر دو فقر را با لایق آنی توانا هم است و من که واسطه
برگشتن بخت و طبع آخر نفس مجرب بر آنم که اصرار لب خود را رسیده و دم من است که
بلند تر کوفت شایسته را بر نهاده و بر آن با اختیار و سیر نفس خود را موس خود را

با نداده ام

با نداده ام جد تر بر نفس من را و دست و بجز خود ترا نمی گفت و اگر ایراده
در عهد و جنای خود صادق باشد چه بهتر که جنس و بسته ایان در نزد من بر طبق که پیش آید
در کار من بر بوده تا به روز آید در روز خیال من رسیده و از آن که خیر و خلع من
آن باشد و بفرزند من بعد بصیبت نمی شکنی و درین شرط عقربینست بر دل خود را
به من تقدیرات خودی کرده و از دست بر خواهم داشت طبع عاقل تر از خود را بر من
و دختر ایراده از شنیدن این خبر سر زده و مرا طلب نموده و با من به بخت و عفت قول
شدم و چون شب نزدیک شد طر خود را بر من باین روز جانب ایراده جنس تمام
آورد که بنده شب در انتظار خواهم بود تا مرا عمر بر آن است و عهد و بیان خود تر
ترم خواهم و در روز از جاده جنای مخوف خواهم گشت و از ادانگفتم که اگر از هر یک از طبع
که بر خدش و گواه من فاین من ایراده واقع نموده و میداند خود را بابت آن شرم
و برده تا من من واسطه تا به برات تو دیده و آورده بر لب من بر خاک نهادت ریخته
اینک که شسته از بخت نفس را به من مخاطرات به پیش است و اگر خاتون از این
تر گشتم اطمینان باین بار ایراده و در تصدیق نیست لیکن من تو در گدای به
غریب خواهم گشت و من دانستم که اجاب زوال خود و هیچ راه من و شهودت در
این عالم جز شراب بجز نیست و با خود شرط کرده ام که تبس مادام اکیات از
دشمن آن اجتناب کنم و ادراستم تا در جو ناموس عصمت و سیر بخت عادت
به این کار صفت شدم و از تو غنا میکنم که من را خدمت ایراده بخواب و از من
استه عاقل که بگویم عفت و عذاب و بیاسر که گفت ای ایراده صبر است در
مقابر مشتم خود محشم سانه و خان همدان خود را بعضی ترخ کینه خود چند نگاهار و طایف
دانش را خود را واسطه تحریک و اغوا نموده و بجز بیاس و حرام ندارد که طر لطیف
در دایره خیال فرط خود به بر آورده و گفت ایراده عزیز آنچه کفر مطابق حق و در حق
با واقع است و من نیز از که با خود بینی و از طاقت این امر خائف و ترسان تر ام
دم اینک بیایم ترا عاقل تر و خواهم از این تر معرفت خواهم ساخت و حال بر دست
و بر از عاقل تر گشته و گفت ایراده باین من خود را بفرموده و از عاقل تر گشته و عاقل

لایق میداد و گسرا نمیداد و در این حالت با من امید ناگاه طوطی در رسید و بکار من خفته
 و مرا بر تنی اشارت نمود این و نه نیز مرا به پیش قبر سخت دست داده و لیکن احساس میداد
 که این اضطراب را بر سر و برسد خواب گاه امیرزاده است خفته در کاه و حیاط و لیکن
 با تخیل بستر آوریده و خود را در آغوش او افکند و حرارت و چشم او را بر دیدم و میدادم از نزد
 که مرا از مصاحبت آن چه ساعت مصاحبت و مصاحبت دست داد و بجز با او نماندم
 و شرح آن شرح ده جدا جدا تر بنام بخدمت امیرزاده مرا از توبه طوطی اشارت آقامت
 من در حالت سرده آنکه کفایت خود نموده داد که ده روز بهر روز عادت را هر خواب بود
 و خیال که بر سر روان کردن من از پیشده و انجام داده بود خفته بیا که کرده و بر رفتار و صحبت من
 و وقت بخواه و هنگام بایک فردی را اجازت داد که خواب گاه خود عادت خودم
 و طوطی بایک خواب خورخت و از توبه که در از توبه که بزرگتر از توبه خورده بودم که شرح آن با ما
 تمام کرد که طوطی خفته و خواب بیدار دیدم که از توبه که آن روز بیدار شدم سر ته رفتن من
 بودم و هنوز بهر حال آن خواب از آنی شرقی غایب بود که از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 و دختر امیرزاده بختام و چون او را بسیار حست میداد و گفته از آنی بخت بزرگتر
 نایب و نصف داشت و باین گفته و نظره حرارت او که بشمار قرص با و میان جنبه
 از ده و بجهت بسیار غایب بود هر کجاست و خیالت جدا او را در نظر من مرا خفته تا که بر
 دست داد آن از این از احساس آواز من سراپا بر جسته مرا در کنار باین خوابت گفت
 و در خواب منم ترا بر رسید که در این وقت با این حالت بسیار داشت بر من
 دست و حرارت او را بر سر گفت و من خورشید با نهالی و غنچه که آنال من داده و خود را
 سنانک دیدم که امیرزاده بایک با سنانک بایک بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 دست خود که در تفسیر که دست بگرداشت بخت کند و در آن بخت با خود ببرد و زجر
 طوطی که نظر میدادم بزرگ و کامو بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 سنانک بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 کرده و من خفته و بخت از خواب بیدار شدم و یقین دارم که بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر
 فراموش شد و بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر

در مصاحبت

از مصاحبت خواب خود را بر آن دختر بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 و در دم که آن حضرت مرا در آغوش امیرزاده برده و در آن سان که بیا که گدوم بر جوده و دیگر
 آنچه رخسار داشت بر خور داشت رسید آن دختر فرطت با بخت با لطیف بر سر خود را
 کردن من بیکر از خانه آب چشمه را در بر خود را با آب چشمه را در بر خود را با آب چشمه را در بر خود
 من بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 کرد و در هر یک از برستان خود تعقیب میخواست تا مرا از آن خیال و هنگام منظر خانه
 تمام روز را من و بجز آنکه اشتغال خاطر من به بود و بسبب برداشت و چون کثیر جاده بیا
 بر سر کینه هر خواست که مرا در آغوش خود گرفته و بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 بیا به صورت لطیف دست و پا بر سر آن نازنین را بر سریده و در کف ادب و در تفریح
 گرفته خواب گاه خود شافتم حاکم مرض و خیالت من در هر یک بهر در خانه و در روز
 بر آن دخت بود و لب که میزدیم تا شب بر سر رسید و طوطی از خواب امیرزاده
 مرا مطلع ساخت و تمام شب چشم بهم نهاده و انتظار بر توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 عادت من در خواب گاه که خفته بود و چون شب از نیمه گذشت احساس با لطیف
 کرده بختم و آن بخت از خواب و با توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 در ناگاه امیرزاده با لباس شب آمده و در ادعای فریاد و چون مرا بیدار داشت و
 در کار بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 و در حرارت مرا بر سر لبست از حال غریب من این جبر را از خود جبر من و آن را از طوطی
 پوشیده و در بخت تمام بر خیزد لباس پوشیده و بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 سردینه را بر سریده و آن بخت مرا از خود برده و گفته و بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 و آن در چار و دنیا را فراترین جاده عمر خود را بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 دارد و ادعای من بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 و در آن بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 بعد از آنکه از خود که بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 نزد یک عمر بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 انانیت خود من بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر

در مصاحبت

در آن روز طوطی بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 در آن بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر
 که بخت بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر از توبه که بزرگتر

فرمود امر به الدین بآنکه نیست که مرزانه کجاست خانه غیر بر بنایت مخلوط شد و هر خدام
 که باقی داشتند اندام بران فرمود که در کشته نشسته و از نشین آن کجاست چنانکه رسم خواب
 سران است خطر داشت گفت امر به الدین بدو و از انصافیت کردم که بپایان مرو نشسته
 و فرمود این مهمل را بخورد و دست نموده بماند آمد در و ایست که محض جواش کله که بشنید
 کجاست او را بفرموده سرادار نیست که با این در من غیر نشسته بماند بگذارد تا باقی داستان خود را
 تمام کرده و فرمود علی الطلیح بوجه دفعه بر الدین گفت مع حاس و خیال بر سر دفت آمده
 و صبر خاطر عزیز کجاست و لیکن شب ازین گذشته و وقت سعادت که نزدیک شد و نیز
 که آسراحت نوزده و به نظر این در من مقدمات را بر داستان خود چنانکه سهرت
 سرب کبر هم با تمام نخواهد رسید بلکه چون تنگ حوصله که بر الدین راسته کرد فرمود حق
 با بر الدین هست و اما آنکه استراحت ندارم است و لیکن باید بر الدین در در راه خانه
 خویش نگاه دارد که شب آید بقیه داستان خود را بتمام رساند فرمایند که مقبول افتاد
 و در روز فاشیدن جاجر شراب فیروز در در خانه که در اصطبل بود مقام داده و
 فاشیدن نموده که بخوابد که بر الدین را چون حال فاشیدن در آخرش که نشد و فیروز
 در ادعای خواب که از این بخت و نیز با حق نگرفته بود که زینا و برادر کرده و گفت
 خود من با یک برآمده و بعد از آن شرفی نماید که گفت فیروز با کمال با یک لکیم قیامت
 اضطراب بر خواسته که را آورد داده و آن نارنجی که برادر با محبوب خود ساز و با در
 شغل را از و نیاز بود با کمال نفوس آخرین دوا محبت را نموده و با هر کجا داشتند در
 تله که فرموده و عزم رفتن کرد و بر الدین بر سر شایسته و بقی در بشتاب مکلفه
 به و بلیز خانه برادر بر رسید و بر لای رفتن آنرا در بشت و چون مراجعت نور زینا را
 بر رسید و در بر فرود خفته یافت بر لای لطیف او را در آغوش کشید و دیگر سگی او را
 بر شد و بلیز میس او را بر رسید و لب نارنجی او را بکشد گفت انهم از در قفا برآید
 عدلک المقرین و چون خدشید از از افق خانه برآمده زینا همچو لایک بر بسته
 در ادعای خواب بر الدین راسته و بخوابد که خود شایسته بخت تا جا نشکند در
 خواب بود تا آنکه کثیران که او را بپایان کرده و به صحبت نامر شفره شغل گشته

و آنکه که با این آینه سرگشته و در پیش را نشیند و در هر یک بجز از وقت حد سر در بار کجاست
 کار فرخ ناز فرزند و آورد و میداند که چه وقت روز تمام خود را بر سر زینا بگذرد و خطا هر
 آمد و در هر شرف براسای سران نایب خود سر نزدیک نظر بر الدین بپایان بخت سر
 و حق صفا داد و بیرون آمد و در قیاس که بپایان خود و قیاس او بود از فرزند اصطبل بپایان آمد و سفر
 گسترده و کثیران قایم بپایان و چون خار تامل کردن برادر خارج بیرون و رشتند و هنگام خروج
 بر الدین کثیران را گفت که طاهر را کول برار شب قریب و بهر دنا فرود را گفت تا با او بفر
 و خطبات و در بخت نمر نموده و بماند آمده خند صفا خردب آفتاب در باغ نور صحبت
 و تا شرف غن شغل نموده و هنگام نایب مراجعت کرده با کینه سعادت اثر شب را
 بهادر بکشد نیند تا یک باس و نیم از شب گذشت و صدار حلقه در بخواست بر الدین
 به بخت خرد و در سینه که بگوید و برادر که بر سید و گفت عادت ما بود در سینه و شب
 از وقت که خدشید چنان آید که هر که دست او را بگرفت و سر او را از زینا بر داشته
 و در پیش بر سر داده و داده خانه گفت که حال در در نقشه نموده و در مقام خود قرار گرفت و فرود
 صوفی همچو ایستاده خدشید اصحاب و در شرف بکشد و به الدین و صفا داد که با هر تنظیم
 خود را خواسته بود تا با جازت و شرف در نینا حکم که همچو طاعت مست فرمایان دارد و الله
 شرف با از جبهه و بهر در که بگذشت و به خطابت شغل شد و بعد فاصله طبع کبر از کباب
 باورده تا آنرا در نزد بر الدین صفا داد و بپایان خود و چون فیروز بطور سررم خود در دست برادر بپایان
 و در کمر خشت فرمود تا به پیش در دین جگر گفت و چون صوفی این سهر سخن بر بپایان
 آفتاب با فتنه مزب فرود شد و کتب تا بپایان رسانیدند و در دست را بپایان گفت و تا در
 بهر سر نایب که بخت با خرمی مراجعت کرد و شب را با در بر روزه روز شرف بپایان
 بر سید شرف سخن نموده و صوفی شغل که چون در قیاس فرمود زینا حکم که به خطابت شغل
 گفت و در دست صفا داد و بپایان که شرف به بپایان داستان کرده و گفت امر شرف آفاق
 و در نینا بخت خدشید طهرت سرور من دانستم که خانه غیر برار به سرگشته کجاست که
 که ما از بیم خرد بهد که را رسانید و آینه خاطر خود جسم ساخته و برادر فر شغل بودم
 تا عذر از شب که شد بود که سید دارد و بهر بهر بخت گفت اسرار خدایا در هر برادر

مقام

۳ درین غایت را تمام فرست
 عزم را در شب از کمال
 فرود است

در آن وقت هم اینک از شهر رسید و از جانب امر داده حاضر گشت بابت و سخن او اینست
که باید خود این کتوب را بنام تو بیخ کنی از شنیدن نام زهره از نظر ابله فرق ندارد
و خود هر چه از حق می گویم او را بنده حاضر نماز طوطی از کتوبت هم در این بر خواسته
از تو بر عزم رفتن کرده و گفت از نادان و بی معرفت که بجا نباشد بخت تو در شهر
نشر و جان بر و خور و واسطه اعتقاد غاصد و شفا فرست که از این عمارت و کیزان دانست در
معرض گفت انگیز در این دم سر دیوان نموده نمای با سر و گوش جان بر دم فر
انیم تنها به بر جسته آید و بفرستد بقیض داده گفت امیر هم عزیز تر از آنکه صبر کنی تا در
هر داده کتوب بخوانیم شاید سهرت از آنچه خدا قصد است اسباب خلد صراخ فرام
آید و لای طفا که با ما حاضر نمائید بریم در این آنانه هر رسید و بدو سخن
گفت با لذت بر روی کتوب برست بر داد لوزان سر آه را کزده بخوام و سخن
آن در کتوب حاضر این بود که از دوشن دیده و محبوب تنم دیدم در فرصت شرح و ربط
واقعات نیست بعد از طوطی و خواب سر از خود را بگیر و باز هر روز یک آهین بر تو
رفته و بجانب بخت شایه که با ما بر تان با نیت و هیچ از عمارات خود فراموش
کن و امیر را به زهر بسیار و انعام از خانه این کتوب چشم را برده بسیار بگفت
و در عرض برش رفته سخت در بنم برده گفت از شهر گفت وقت خود مودت
نیت بر کیز و به بقیض تمام نفایس خود را حاضر نماز که هم اینک دفع از لوزان بگویند
شده عمارت این باغی خواهند رسید و طوطی گفت که بکند در بجه آهین گاه است در حال
خواه سر آه را از جیب بر آورده بقیض از شهر نفوس را بجه که به بیلد نیم و چنان مصروف
بودم که راه صندقه خانه خود را گم کرده و بطرف در بجه که باغ رنگریت رانم اگر خواب
سرا را نگر گفت از با در قصر بزم افتاده بودم باه فرقه طوطی مرا بصندقه خانه برده
صندوق بگویم و صندوقچه را با بالاسر که بضر جواهر با آن در خت بودم بداشته بود هر یک
کرده به بقیض صندوق بر سر انداخته با طوطی صید بزم آمدم و زهر را از خوابه هر چه بودش
و بچه بوداشته متعجب میامد و کیزان که بضر با خبر و بضر بضر و زهر را بگویم گواشتم
زهر فافس که چک که با خود داشت بر افروخت و صید را گفت که بجانب در بجه شایه

از خود متعجب آمده چون بر رسیدیم در بکند و ما را بر روی کرده و بچه که در آن لباس صندوق
بود برست زهر برده و گفت هم در این جا با بختی از بختیست و بخت طوطی را بدست
میدانده گفت خرف و در این امر گرفته میاد که در سر را کز که لازما کردن او جان
بر نخاهم بود و خود باغی رفته در بجه را بخت کرد با لای و اخته بخت و بهوت با نیم با بخت
گذاشت که از طرف صهار باغ صهار ستم را کتوب بگویند آمده و اگر زهر شایه صغیر
فافس از زهر را شایه فر فرودیم از وقت و در این بزرگ طوطی فرار کرده بودم
خدا صندوق زهر با بجه بودم نام صید را کتوب بر زبان آورده و چون واسطه جالب که صید
بداد مقام اما برانست نزدیک شد و ده سوال کرد که طوطی گاه است و چون از
بود که او اطمینان یافت نزد یک باغ و او را بر اسیر مراد بود و در آب را به بر کله همراه
داشت کج از آنکه که خط خود جیغ بر ترک او بسته بود به صید داده و او را از مراد
کرده و طوطی را بر ترک او بست و در سفارش ای که گوید خود را واسطه سخت جبین
به صید حکم نگذاشته که اگر بوجب احتیاج وقت رانده را کتوب واجب افتد از
بالا سر کتوب سر کتوب میزد پس صندوقچه در خوت مرا در فر جیغ که در کتوب
بخت برده بخت و در بوش که بر کار و در در جیغ بگویم کتوب که کتوب بر سر آمد کرد
در کتوب بر سر را بفر فر با کتوب که کتوب نموده و عمارت ای که خود را حکم نگذاشته بعضی
و متور و انعام بقیض داده و بر کتوب خود نیست و زهر را بر سر است کتوب بطرف جاده
سمرقند روانه شدم و از به راه طوطی بر فرودیم و بکلام غنچه غنچه و جبه در
امتداد که سر کتوب میرانیم با لوزان در سران بر سر کتوب از شیه و او را با شیه
اسباب زحمت در بخت شد بود کتوب از نیم گذشته و آنار صید از افق شرق نمایان
شد و زهر را بخت خسته شدم بودم بطوطی طقت کتوب را در خود را بر سر کتوب ندانم
از انظار کتوب است شرم میگویم با لوزان صید را که متعجب از سر کتوب میران آید
دادم و چون زهر را کتوب که مرا احتیاج به در استراحت است زهر را طوطی
نظر کرده بر سر کتوب را با بجه بزم کرد و این مقدار راه طوطی فرودم از آنکه هر دو شش شرم گوید
که به کتوب سنگ بزد که بر رسیدیم از حقا و پای آن کتوب کتوب که چک در کتوب آن چند

رفت به درخت بزرگ چار سو روز هر یک روز در آن کب زرد آمده طوطا
 که در ترک سینه بچو ن رفت چسبید بود نیز زرد آمده سب آرا در خانه آن که پاره
 به بست و چو ن آمد تو که چشمه گشوده نزد در آن بچو ۵ مرد ۵ دلز گشود و
 آن جوان ۵ دلز چاهک را با دو پسر جوانی و چو ن نیز طوطا داده داد به سیر رسید
 و گفت که چون طوطا زنگم زهره است سباده از او غفلت کنز را که بر او تکیه رود با او
 باش و یک ترم یک دم از او دور در راه خدعه طوطا خود را در میان آن چو بچو
 و سینه نزد او بخت و در آن کز است خست یک چو چو از حاس کرد و خواب رفت و هر روز
 از خواب سیر نشو دوم که طوطا را سباده با او را سباده کرده گفت از خانه چو
 که وقت دیگر و مکان بر خیز است بناچار و خواسته بنشیند سیر را دید که در خانه
 تخته سنگ بزرگ آتش ببار آورده و چو نیز در دست داده از طوطا برب آتش ازین
 را مثال نمودم گفت در هر بزه آنرا نکند کرده و دست از او بر گرفته و آتش ازین
 و اینک سیر منزل تیره گماشت چون به نیت که سب دوم گفت کاش و در
 را بیدار میکرد که لباس حاضر بود سیر بنشیند و سخن که از چو تریب داده و در
 را بر آن کشید و بیکان کرده بود و در نزد آورده روز هر تر از آن با خنجر و سوز
 شراب در بخت تخته سنگ بیدار شد و نزدیک و آنرا سب از سر بر آورده بر بنشاند
 و طوطا سیر را نیز از آن چو بنشاند و چو نشاند سیر به است آن باز بر سیر
 گفت که دست بنشین آن کرده ام و مضر ها امیر داده چو ازین خنجر که
 نمود از شراب سو بر سرده که در این راه محض تقویت مزاج خادو شکام غذا
 بود نه شام و امروز محض خست گماشته از آن دانسته و اگر حای راه خنجر که
 بر گذار شول باشم این مقدار که همراه است کفایت چو روز با را که از آن و خادو
 که امیر داده در قهقهه و تاله و تاله که در از غم که زانرا و در از غم که است مزاج
 ام دارد و او را طاقت ندارد نیست شاید غم از کرده و غم از سینه این را گفته
 مقدار سیر از باده به بر بنشاند و خنجر را حکم بسته بهار خو ببرد و یک بکر آفرایط که
 تامل نموده بهار سوار شدن تها گشتم روز هر روز چو را بر بزرگ ابان حکم بسته و در

چ

اب را بر بانی چو تریب و دانه بر از این طوطا در ترک سینه نشاند و نیز در آن
 و چو یک بخت بر بخت امیر را که غم بهار سب را بگرفت و در آن شد و در این وقت
 روز و نیک به چو سبده بود و چو به از هر خطه سینه و مکان و در کونین از چو و دکان و چو
 بهار خنجر بر که حکم کرده بود بهر جا از براه و دانسته که طوطا سبست مرزوم تا آفتاب
 بهار سب زوال گشته ازین با سر سبز سب مانده بود که از راه چو چو سوار سب بهار سب
 از آنجا بر که در عقب آنها چو خط سینه سینه سبده بود که به چو سب بهار سب
 را خنجر در هر گشت به چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 بود و در این سر و چو از آنرا که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 تا خنجر و این در راه از آنرا که چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 و کب نمودم در هر گشت به جهت قهر و حق به است زانرا و در آن سبده که ازین چو سبده
 آمده ترک خنجر بر سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 را نیز پیاده نموده گفت دست خادو را بیکر و آهسته آهسته ازین سنگ بر بزرگ
 طرف طوطا بر نوب و ازین استقبال این در آن سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 گشته آنها را بصورت شمول سبده چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 خنجر تا خنجر با آنها بخت و سینه شمول و سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 بنم که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 که خادو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 سوار سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 آرا سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 رنگ لباس آرا آنها نقیض داده و سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 رخت دکان که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 مله را در مقام یک یک پیاده دیدیم بهر سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 از هر سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده
 هر سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده که ازین چو سبده

خدمه فیا بین آنها گفت بطول انعامیه و این ستر از خیمه تا خانه اتفاق افتاد بود
 که صورت آن در برادر در سبب بود و آفتاب عصر صورت آنها را بپوشید و در هر
 برعکس آنها نورتن بجانب مشرق تغییر یافت چنانکه بنزله بود بخوبی مشاهده
 کردم تاگاه برق ستر از آفتاب نمایان شد در یک محله که بیکدیگر
 نرسیده بود و از صافیه بهار بطرف دامن که بهار دوبرین گرفت چیز
 نگذاشت که از میان آنها که در جانب راست ستر نمایان گردان دیدیم و در هر
 که بواسطه این تغییر و تحول که در هر است متعاقب او تا خلق آورده و این خبر که سرگشته
 شدیم و در خلق باده و تقاب نمودن در هر را مشاهده نمودیم ستر را ببار
 آورده و به کمک از کمر که در ستر نشیب نهادیم و هنوز نزد ستر بود رسید
 بودیم که در هر مظفر و مغرور با صورتی سرخ و فانی مراجعت نموده و طریقات
 و استقامت مقتولین را از برین آنها بیرون کشید و با خود آورده و آنها را نزد ما نهاد
 چشمه که صد تنم باقی بود آن عرض بود بطرف خانه داده و گفت بوز در موضع
 خزان آورده این طریقات را شست و شوره تا بر باز نمود و بطرف آن است
 که از صدان قرار نموده و از کثرت خشک در میان سنگ در فرا میاده بود و پشت
 و او را تهنیت گفت که خسته با خود باورده و در آن وقت طوطی طریقات را شست و باز
 آورده بود هر سیر را گفت تا آنها را که با بفرموده بود از برین بیرون آورده
 به فرزند داد و یک از با سها برادران را که در کعب بود بطرف داده گفت به تغییر
 تمام در خانه آن سنگ بزرگ که در طریقات زنا به خود را بیرون آورده و این با سها برادران
 را در برین نمایه و سیر را گفت تا در عرض لباس خود لباس دیگر از مقتولین را
 پوشیده و تغییر بر کرد به بند و کلاه و تر کثرت بگردان او افتاد و خبر بر کمرش بست
 و چون او را فرستاد و در اگر بود در طریقات لباس اسباب صدمه بفرستاد آنها فر
 گشت و خورجین تو که خود را که گرفته و بر زمین افتاده بود و به باره بر ترک خود بسته
 صند و چمد در خورست را در آن نهاد و او وقت تا لباس پوشیده و مراجعت
 نموده بودیم بر کعبه برادران را بر سر نهاد و گفت تا گیسو ستر خود را در میان

۲ که برادر است

آنها بنیان نمودیم و طریقات را برادر ترک است از خانه که نیز خود ستر را از آذوقه
 و جدا داشت مکتب به طوطی را بر آن بنشاند و تغییر بر کرد و بست و گفت اگر طوطی
 این را نه اگر در ضمن متعاقب باره زبنت و فانی با دوست طوطی که بنزله شد و ستر
 و قرین صورت و غار بود گفت چه عیب دارد و مرز و شمری رد کرد و این ستر نمایه
 بنمایه بیک بر آنها خندیدم آنوقت تو در عالم نام فکشی بپایه خواهر کرد و فرموده از سخن
 او بسیار خندیدیم و صورت در هر سرخ شد سر ستر بنمایه و گفت بر خشم و در کبر
 او را طعنت می نمودی و میانه آورده او را ستوده و در هر آخرین بر سر او که پرده را او
 کرده و ستر خدا را از فتح و نصرت او بپاس آورده و گفت اگر برادر عزیزم آورده و درم که
 شرح و تفسیر سترال و جواب و در حال خود را به کم و کاست بپایه طریقات کثرت
 سیر و طوطی را بک خود را بیشتر برانده و در هر ترویج به سخن کرده گفت چه خود آنها برسم
 هر چند که در آنها را فرستادیم و آنها را شست و شوره و در سم کرده گفت که طوطی را به کثرت
 گفت باده آنها را با طریقات حکم بست و یک آنها را جلود نموده و صد درم که ستر آنها را
 و این طریقات در وقت داده و در کعبه آن بر پشت است و به ستر بر سر نه
 از خود و جواهر چه همراه داشته گفت ابرو چیز ستر آنها بفرستاد گفتند تو ستر را که اگر تو
 نود تو را از زنده بود و محاله مار سیده و اینان را اسیر میگردم بر تو و واجب است
 که مرا شریک اختیار خود ساخته و چون مرا بک ماخته و دانه انداخته و از آب را بک
 بکرا شراحت کرده مع الطبع بهشت اشتهای بفرودم گفت فرج صید خود را بنا و تکرار
 نخواهم نمود و تکرار خود آنها را به خواه داد و بهتر است که رخ خسته خود و مرا بک خود را
 در آن در سا که از هر نمایان است بنمایه مع الطبع نیز عیله به ستر مراجعت کشید
 و در حال آن که برادران که بر اسیر تو را بک تو را بدهد و بنا بر کثرت داشت و این سخن
 تو بود و تکرار تمام به تابی خود گفت چه ایستاده بفرستاد که در او را و جله آن برادر
 بکمر نشین خود تغییر از بنام کشید و نیز به ستر بنمایه کردیم و در آن مرد که کم
 بقدر فر کرده بود چنانکه بر شاه کرده او نیز هیچ از طعنت بر آورده و بر رخ محله کرده
 و در آن نزد تو به آن جوان رسیدیم و در آن محله اقرار یک است و سر او را بیک ضربت

چون اطاعت تریت که مراد و جو و کاشات را فراش بحدود قدیمی قرار
برگردد و کوشی و دلم در آنجا قرار دارد و حال دیگر هر دو خرد و است و آنچه در هر گفته
صاحب آورده در هر دو دینار برانداخته اند و حق را نیز از دست خراب دین اشیاء دارد
و لطایق که چنانچه در جنب تا آنکه نین قرار داده بودم بنهاد و حال را گفت تا هر مرغی ذبح نرود
بجای آورده و گفته از ذغال را خردشت بر او را اجاره رفتن داده و خواست که مرغ
بار باران سازد و چون نزد آنها نماند و از هر مرغی که در جوار خراب است از قاهر
بر دلا گم و با اتفاق در هیچ رخت برود و گوشت را در دهن و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
بنهاد و چون چند روز بود که در آنجا نماند و در دهن و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
آورد و برب و صاحب که در وسط باغ بود در دهن و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
شراب که حال آنجا کرده بود و با صاحب و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
پس بر استیانت کرده و خدا را با حدیث میخواند و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
ویم با سریش خود بنامه بود که بر آید تا جوی کثیر خردش و در دهن و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
با طاعت شد و در هر روز بر آید و حال آنجا بود و او گفت بر آید که آنجا
و صاحب این خانه آورده و در هر روز بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
که آنجا در دهن و مرغ را بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
در هر اسم و کلام آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
بار چنانکه در آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
این یک نام بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
خواب فرزند و مرغ را بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
همانست که با طاعت را بخواند و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
گفت مع الطیر هر دو را حاضر فرام نمود بر دهن و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
بر آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
از جوی آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
خدا و طاعت تقریب میداد که هر یک از اینها بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا

تواند که اگر خیر خردش آید و در هر روز جانب خود یکبار که به اجماع بچند نفر از جویان
نشان دهم و به هر صاحب خود شش در هر گفت از تو بمن مرشم و چون خرب و مرغ
مرزبانی پس که در جوی آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
در دهن و مرغ را بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
خواستیم که در آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
در دهن و مرغ را بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
بار چنانکه در آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
در هر اسم و کلام آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
بار چنانکه در آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
این یک نام بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
خواب فرزند و مرغ را بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
همانست که با طاعت را بخواند و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
گفت مع الطیر هر دو را حاضر فرام نمود بر دهن و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
بر آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
از جوی آنجا بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا
خدا و طاعت تقریب میداد که هر یک از اینها بر آید و مرغ را بر آید کرده و در آنجا

هم که در کار یافت سر آمد جنب زان طایفه بودیم از پنج سال قبر کنون به ترتیب چینه
 چهار خود می برداختیم و چون در میان ما صفت بودیم کم از ششم نیست علی ادرسم از این
 جا سه مرتبه بنشین بجا فند و در آهسته خالی برده آنها را با بر ششم از ریحی که از مردم میاورند
 میاد که کرده و آنها را با بر ششم جامه آرا به نشین میان خجیده میاورند و چون این معامه
 با سر تجارت نباشد دختر آنکه که طایف اختیار و شهرت میباشند آن جامه و سر را که
 از صفت خود او با قافله بشتد خاله برده با بر ششم که خواهند میاد که کرده
 به میان قبیله آورده به ترتیب جامه منوال میزنند و هر دو در این برت را میسازند و بر ششم
 جامه ای بیکو فند و چون بیک ل به خود میباشند میزنند و بعد بیکو هم از جبهه بیکو بیکو با جبهه
 بودیم که که گندیم یک بیشتر چینه کرده ام بر قایت که بر عزیم که گندیم که بر سر معامه و بر ششم خود
 با قافله رفته و هر یک بلیقه غریب از ششم اجتناب میباشند و حکام غریبیت تا خدایان
 و اقوام زنانه خود را معسوب خود برداشته به جانب آهسته خاله روانه گندیم بر از آنکه در
 غرض است خودیم طایفه از تاتار و از گنجان بر سر آهسته آورده جمعی از جوانان تا خدا بقدر
 آورده و بقیه را امیر که نزد چون رسم تاتار گنجان بر سر است که امیران بر سر بیکو از
 غارت در دهن مخصوص عید گرفته و قربانی می نمایند چند روز به سر است تا شروع عید
 و چون ما در نفر حکام هجوم جماعت تاتار در جبهه بیکو خجیده بودیم برت یک نفر
 امیر گشته و او را با به خجیده خود رده بود از حال مادران و بستگان خود پیچیده بودیم و گویا مادران
 از چند آن بر برونه که یقین کنیم که تاتار در جشن مخصوص خود آنها را قربانی خود میزنند و یک
 شب در روز در گویا در سر میبردیم تا اینکه امیران را با سر فروش بخندم آورده و چون آن
 جوانان که ما امیر کرده بود که از مردان آن قبیل گنجان بر سر بود در این اما با جمعی امیران دیگر
 که مادران مادران میانی بودند عید بنه نیک آورده و پس تا بر برونه رفت و چون آخر تاتار
 مردی خدا شایسته است که تمام عید را در گویا در مادران را میسازد و با قافله کرده
 که ما را جز بیک نفر نفر نشسته و ما هم که اگر از بخت آگاه شویم به قیصر بجهت ما را
 طلب کند و اسباب استکمال نباشد که کرده و نه بان مرد تاتار به این تا بر ششم اصی
 خود را بماند نموده و در بیدار چون خود میدانست خود را با ششم دختر خود چادمانه نموده

۲ با قافله با خود میبرد

و سر خود را به دختر قافله بینه نیست داده ام و در روز که فرستاده شد نزد خواهر ما گفت
 مردی که بجا خارج مکتب خدمت می کرد لب لب که کینه است خواهر ما را به حب و ده که در ده
 اما با سر شاد میاد و او یک چون آنرا زنا و بخت از نا صید شاد میاد که گندیم بدون اینکه
 جبهه خود گندیم را در حال و حب و حب خود را میورند و انتم چون سخن شاهر بیکم با تمام بیه
 سر که کشف میباشیم او از نامی سفید تر از خام و متولد و تر از آینه شام میباشیم که در دم
 اگر چه صورت هر دو دختر خوشتر و چشم هر دو شعله و در لبها آن آنها نازک و جبهه
 آنها باریک و انعام آنها باریک و خطاب به بیکو در صورت زرد رنگ آنها بینه است
 قیصر خودم و از شاهر بیکم میگویم که گندیم که در برونه در برونه شاد میاد و بینه است با بیکو
 خازن حجاب این رنگ مناسب تر شاهر مقیم تر گفت از خدایان را بر ششم
 ثابت از ششم و ششم که هر دو بینه است که آن را در برونه و امیر که خواهند و بر سر است آوردن
 خدعه ای رنگ ساق خلک شاد آن را در آب میچوئند و چون تمام رنگ زرد آن در آب
 چون در آب محلول گشت آن را حاضف کرده و با ناز و نیش میزنند که بیکو که بیکو که بیکو که
 سخت شود و پس در برابر آفتاب در برونه با ناز و نیش میزنند که بیکو که بیکو که بیکو که
 کرده و این یک رنگ میزنند و در برونه مقدس از آن با بر ششم که در برونه شاد میاد و بینه است
 که بینه است تاتار که آن تاتار که ما را با سر برده و چون بر اغلب حال با جو و مادر و گویا مادر
 با ما شاهر و خود بر سر ما را میسازد و خجیده و خجیده و خجیده و چون به تاتار
 بر سر خود حق ما غریبیت خودم نمیگویم و بیکو که ما مقدس از آن حصاره زرد
 داده و گفت از بیکو که ما را به کینه تر خواهند خدشت و تاتار و ده و جبهه برونه شاد
 اسباب زحمت شاد خواهد گشت و معنی اینکه زحمت و طراوت کند و بسیار شاد اسباب
 قیصر و میر مردان و صفت و در این را در خجیده خود بر سر است و معامه و سابق و صورت
 و گویا خود را به این معامه و بیکو که ما را بیکو که ما را بیکو که ما را بیکو که ما را
 تاتار در کفایت خدعه بشود و تاتارها که خود را حریت شاد میاد که گندیم و نظر و تاتار در خجیده
 نشود و گویا که بینه است آن را به غیر خواهد رفت نموده ام از کینه ای صبر دار که
 نموده و در اقوام خود و در شاهر گفت از خدایان را بر ششم میگویم که بیکو که بیکو که بیکو که

تیه واقع بود برسد خود را در گوشه دیواری از باغی که چوبی آبی از نزدیک آن جاری بود
 کشید و از کثرت تشنگی در کنار چوبی بخت خوابید و ناک او را بیدار کرده نظر درختان
 انگیز و از بلندی پروین و بهبوط کلب اگر و انحراف ککشان دانست که شب از بیدار گشته
 با آتش زنه که به نیزه و خشت و مقداری چوب خشک فراهم آورده در روی آن ریخت و
 آتشی افروخت ما میان را بر میان ساخت و مقداری از آن تناول کرده و مقداری را
 و سرخ بچیده و از بلوغ جدا شد بماند مشرق قدم زد و گرفت و وزن را اوقات کرد و کلب
 پروین نیروی و دیگری جوان و خوشش روی و خوشی کو یک و نجیب در دوش داشت
 و کلبه‌ای که آویخته‌ای آن از زرد کلب بود بر کون آن زن آویخته و آثار خرم و اندوه از
 ناصیه او پدیدار بود و زینب آنرا سلام کرده و از مقصد ایشان جوانی کشت آن زن چاب
 گفت ما از قبیل از ایلیات موصل میباشیم و این دختر متعلق بن است که به تنهات
 رنجور و آنچه اطباء موصل معالجت نموده اند سودی بخیر ایک او را بصورت شیخ اجل
 همی برم آورد از نرسد اسلست فرماید و این زن مادر من است که در این سفر مانده است که
 زینب گفت سمان ال که آنچه از شیخ شنیده بودم ایک گفت آنها برای من کمال خیر
 گفت آن زن آن تعجب کرده گفتند که کرامات شیخ اجل نه با نازده معروف است که
 کسی تواند در آن شب نموده زینب گفت ای خواهران از بابت ترور مرا معذور دارید
 سکن من تا مکان شیخ اجل راهی بعد و حرارت خورشید در طی راه بینهایت شد به است
 که ساهها است برضی کفایت و اظفار او را بچند واکندار نموده اند و از آنجا که در آن
 شرط است که با توکل بخداوند در انجام امور سعی کند و در شغای امراض کوشش نماید
 چون حرکت دادن جوان خال و بیت ساد کمال اشغال را دارد و خود نموده تا معاینه کنم
 گرانمی دیدم با طبعان کلب مراجعت نموده و نزد خود را برای استشفاء حاضر آوردم
 پس زینب طرح رفاقت با آن دوزن انگیزه از شوهر و اقوام و مثل و مثل و منزل و
 ما وای آنها بر میان کشته چری فرو کرده است نموده و در راه تاریخ ایام حیات آنها
 آگاهی یافته بر سکن شیخ اجل تیر و قوه کمال حاصل نموده و چون مکالمه در رسید و هم از
 تابش آفتاب حرارت فوق الطاقه یافت آن حور زن در سایه چند کلبه کنار بر که پناه بود

یکه که در آنجا

زینب نیز برای سجد و سجده شد مقداری ماهی بران خورده و قدری بدان روز بقیات
 کرده و لیتو از بعضی خود سرفه کشیده و باور آن و تحریک او تا بعضی خود بخوراند و خود رنجسته
 بر او خوان راه که آن زمان چوبی نموده و پیش گرفته چون برق بدانی شگفت زد و یک
 غروب آفتاب کما حق از ایلیات رسید مکان شیخ اجل بر سر و چون شب تا یک
 بود و دانست که از آنجا تا صومعه شیخ فرسنگ مسافت است به تکلف فوت لایق
 از آن ابل بلبلد تر کما بوی دادند و آنشب را در آنجا بخت کرده عباي خود را به زن
 پری از آن قبیل به یک دست با س کهنه زمانه معاوضه نموده آنها را بپوشید و در طریق
 فقر روانه راه گشت و هنگام خروجه داد و بیدار برای سجد و دفع حرارت خورده و
 اینگونه غیرت تا غروب بر نه که صومعه شیخ در آنجا واقع بود بر سر و نشانی که
 بود و او و دو نفر بشاغت به چیل نام خود را بر آن مکان رسانیدند چندان که یک
 از تر و غم میسر نمود که در زیر دست صومعه بنا کرده بودند و غیر مردی که از در نیاید
 در آن مکان کسی نیافت بر و نزدیکش گفت ای برادر تو را چه میشود جواب داد
 که ای خواهر از در و بای خود مالا نم گفت مگر از شیخ اجل استماعی شنیده‌ای یا نه
 گفت امروز از راه رسیدم و اظهار در و خود نمودم لیکن رسم شیخ چنان است
 که پس از فریضه صبح در حق مرضاء و زردار و عا میفرماید زینب گفت ای برادر
 آیا ممکن میشود که دعای شیخ به هر چه اجابت زبده آن بر سر برداشته و نظری
 خشم آلود زینب کرد گفت ای آفرین از خدا بجز از من دور شو که ایک از آنرا
 گفتن آتش غضب خداوند از آسمان فرو و آمد و من از شناسمت کفو تو تمام
 سوخت زینب چون عقیق سر را به آن پایه دید سر خاک نهلم صیغه توبه بر زبان جاری
 کرد گفت خدا یا از این کلام ناشایسته که تا دانست از زبان من جاری گشت
 توبه دانا به کرده و از حضرت تو که بخشند و تهمنا در حرارت عفو و مغفرت فهم
 از این کفار که از تو بشنایم و بر کنا خود معترف و باب مغفرت و عفو تو را تا یک
 عجز و خاکساری کوفت بخشش تقصیر خود بر زاری مشلت میایم و جزدان از این قبل نهفته
 فهم که آن پیر را بر سده لوحی اور حمت آنکه گفت ای بنده خاص خداوند است که خداوند

غفور و رحیم است و اینک بان کن که تو برای به تمامه بدین مکان مقدس آمد زینب گفت
 فرزند ی قالی دارم که برای تمامی شمای او به بن بقیع شریفه القبا آورده ام هر کشت آتیا با خود
 رسم نیاز به آورده زینب گفت نیاز را خود بدست خود بجزئی شمع تقدیم خواهم نمود
 گفت از خود یکی چه داری زینب گفت چیزی ندارم و مرا طاعت این بود که در این نزدیکی
 خداوند توان برست آورد و اگر گرسنه بر خیزد و در عقب این کوه مار بزرگ که درخت
 بقیع واقع است قدمی چند به پای و در آنجا زوشنای مرا غی مشا بر تو دانی نمود و چون زینب
 رسی شخصی بنی که نام و خرماس را خذیه می خوانند و زودتر از کار را انجام دهد که چون
 اشب را از بی چندان بدین مکان شریف نیاید اشخص خواهد رفت و تو گرسنه خواهی ماند
 زینب برخواست بنیت که آن پرده داد و در پشت و مقداری نان و خوراک از آن
 بقال طلب نمود آنرا و ابتداء گفت چیزی از خوراک نزد من باقی نماند زینب گفت
 ای بقال پس چه احتیاج باید بر نداشت این بقیع شریفه آخر خدا ترتم نموده که اشب هیچکس
 از زودتر شرف نشد و اگر حاجتی بامید آمد بودند با کرسی یکبار صبر می نمودند آنرا و گفت
 کاهی چنین اتفاق می افتد و لیکن من مقداری نان برای غذای خود و خیر و دارم اگر هلاک
 نیکو دمی خود گرسنه ماند تو را خواهم داد و رسم من این است که هر سه روز یکبار نانمادی
 رفته و وقتا طر خود را از خیر عمل میکنم و دیشب چون زود بیدار بود و خود آتوبه رفتن به
 کار میکنم اتفاق افتاد مقداره زینب قرضی نان خود مقداری مشک و خرماسها بیست
 درهم قبول نموده یکدیگر نزد بقال گذاشت و گفت این وجه را برای نیاز من بخیر
 آورده بودم و چون زینب بفرستید و بخار ام گمان میکردم که از نزد رات زودتر از خدا که
 سه رتن گذر من خواهد رسیده آنرا و نظری بر زینب کرده از مرافقای او را بدست
 مشا هم نموده دوستی بروی و تیار بود گفت ای زن این دنیا را عوض کن زینب
 گفت بخدای که و ما اگر بر این یک دنیا را از عظام دنیا نزد من چیزی مانده باشد پس نگو
 گفت برو که صبح چون بر بخت این زینب قرضی حاصل کنم بقیه آن را به تو خودم برده است
 و اگر خوانی شوال عظیم بسی و از انکاب آن اتوی غریب از خداوند در خواست نماید این کس
 که همین مقدار نان و خرماس برای آن بر حافز که از درو پانمان است تری نماید و در راه رضای خدا

۲ پرگفت

ادرا بطعانی

ادرا بطعانی و سگری کنی که تمام این روز چندی نخورد زینب گفت تو اینک میکنی که مرا
 از ذخیره چری باقی نماند گفت چنان تشریف کردم بکن عالا حینیم که قرص نان و دیگران است زینب
 گفت بسیار خوب من این وجه را برای نیاز آورده بودم حالا چه عیب دارد که قرضی از
 آنرا بجا از بزرگان علاج برود و کار صرف نماید آنرا و قرص نان و مقداری خرماس و مشک بهمان
 که برده احساب نمود و دو دو باره برو داد و زینب آن را نزد پیران آن آورده گفت آنرا
 بقال مرا بر عاتق کرسی تو اطلاع داد و خداوند که حاضر داشت برای تو خرماس بخورد و حق
 نرزد من و عالا کن در حال پیرانان و تعب نان بگرفت و بر پشت نامزار تعب بخورد و دعا میکرد
 پس زینب را اقامت نمود که من قدرت بر حرکت ندارم محضاً که بر خیزد و در طرف چپ
 قدمی چند بطرف بمانم و پا و در آنجا چاهی است و حری میسوزان نصب کرده اند و دوی
 بران بسته اند از آن آب بگویند و در آنجا چند قطره کویک شربت و یکبار رتن نزد من آن
 زینب اطاعت کرد و خود نیز نان خود را صرف نمود از سر سوال نمود که شربت حری
 شمع اهل به وقت و با یکونه آداب توان شرف کشت بر کشت الطبع برای وضو
 از بقیع پرده خواهر آمد و از خواب باشی تو را بیدار خواهم ساخت و اینک شمع و نیاز
 است پس بصورتی تمام و با مال چند قدمی بطرف بقیع کویک فریاد بر آورد که ای شیخ در گذار
 تو را به قدر ورتبه اولی مژداند قبل مشا نه این بر ما جز را پس از عبادت از عافا
 کن پس مراجعت نموده در کنجی از سایبان در میان خرده خود عصبه و زینب نیز پیوسته
 او بخت و آن مرد در بین نام و مقام و حب و لب و حاجت زینب را انجام
 از او رسیده و قبل از اینکه زینب جواب گوید آنرا و گفت ای زن بران که
 کی از آداب استیفا در این بقیع شریفه این است که تا نزد که شخصی در حواله
 این صومعه توقف دارد و بنا بر کلمه دروغ از زبان او خارج شود و الله در عوض آنکه حاجت
 او قضا شود و مرض او شفا یابد بقیع بر عکس خواهد بخشید زینب گفت مگر نموده باله کسی
 ام در این مکان دروغ خواند زینب گفت پس زینب شرح حال خود و بدین قسم بیان کرد
 که نام من جاسه و از خطای منی کذاب و تو هر مرحوم را نام مندر بود و از او پیرایش
 ندارم که نامش مصعب است و چون دروغ بناید گفت گشت از بقیع مال و شش مانده

صباح روز است چرا که در شب نزدیک حرم سوله گشت و امر در آخر ماه . بجا است وقت
 ماه و باز در روز است که عرض فلک از قمار گشت چرا که نور و هم ذی حه آن جوان ناکام هم بکار
 نالایق شد و بعضی سخنان دیگر گفته اند که این کار بر او نامتقن ادا کرده بکاره صدای
 خروش خواب را بلند ساخت و تدبیر آن صدارت بلند تر نمود و آن بر مرد پخته یناله
 تا بر او یقین گشت که عاصه غرق خواب است پس آهسته برخاسته نزدیک برفت
 و که رفته پس از اندک ساعتی مراجعت نمود و دیگر باره درست اجتناء نمود و چون
 خروش طبعی خواب را یقین کرد بلبست بقدر روان شد و زینب هم عاصه بود
 تا اینکه آن بر نزد بقدر رسید بادت بقدر بگرفت و ساعتی توقف نمود و آهسته ایست
 ای آمد بجای نخستین رسید چون صدای خروش خواب را بر همان سابق سابق از
 زینب استماع نمود بجای خود نشست و چند ساعتی مدتی هیچ گونه ناله استراحت نمود
 چنانکه زینب نفس ناله که میزد ثابت نمود و وی بختیخت نخت است لیکن زینب اعتقاد
 خود را درست نمیداد و باخوش و گاه با خروش خواب خود را آن بر مرد برین می سخت
 و لیکن برای گشت و اوقات ابرو خواب نرفت و مدخل نمود که چون شب از نیمه
 گذشته است چرا که بای بر حراسته و صدای ناله خود را بلند نمود اندک اندک فریاد او
 بلند تر شد و صدای خود را بکاره برگردانید فریادی جیب بر کشید که معلوم شد فریاد او
 بیدار کردن عاصه است زینب چنان بود که مرا سید از خواب برست و وحشتی بود
 داشت داد است آن بر چون بیداری زینب را استماع کرد بنجد شکریه داد و خود را
 می ستود و شیخ اجل را و عاصه گشت عاصه پس از اظهار تعجب و بیم استغفار نمود که
 تو را چه رسید گفت ای خواهر عذرتیعا ببر گشت دعای حضرت شیخ در او زمین را این فرمود
 و شفا عطا نمود و همین دم که بالکل درو اندک چشم بهم نهادم و در عالمی بن انوم و انیق
 دیدم که شیخ اجل باین من تشریف آورده فرمود ای ابرو برز که شفا یافتی تو چون بر تو چشم
 اثر در درو مزمزم و چون سر من خود نام کرده در حال بختیخته بالکل بحال بر سر پا
 رفته و دریا و بخت و بر از آب کرده بالا کشش و ضربه گرفت و باز با سینه زینب
 از سر اینوا لغات متعجب شد و در فکر بود که ناکاه صدای ابرو مو مد بگوش ادر سیر بالان کرد

که شیخ اجل بر منظر رسیدن و سخن گفتن او بود که ناکاه صدای زن پیری استماع نمود
 که میگفت ای پسر شیخ تو را اسلام می رساند و میفرماید استغاثه توسیع ما رسیده و
 شقای تو را از حضرت بارتیقای در خواست نمودیم و دیگر باره گفت ای عاصه تو که از
 راه دور از میان قید غی کلاب بشت تمام بدن مقام رسید و استغاثی فرزندت
 مصعب را از در و فلک مقصود داری چون صبح شود و بنگام ادای زینب کرد و باید مطلب
 خود را بر زبان خود بیان کنی که در حق تو نیز دعای شد این بگفت و بر رفت و چون آن بر معلول
 از نماز فارغ شد روی زینب کرده گفت ای خواهر با که بن میگفتی زینب را این را
 بجهت آور و لیکن حالت خود را بواسطه چند مرتبه مستغاثی صغی دهشته آنچه میشد بود عاصه
 لوحانه بیان نمود و گفت آیا خبر از من و تو کس در اینجا بود جواب داد که لا اله الا الله
 گفت من سبوت شرم که چگونه شیخ دانست که من آمدم و اسم من و پدر مرا در کجا گفت
 فرمود و قصد مرا از کجا دانست آن پر گفت ای خواهر کان کن این است که تو با حیده از سر
 باین مکان مقدس شرف نشد و وقت تو صدق نموده آیا کان یکنی که حالت مخلوق بر درگاه
 از ایشان و مورد بار خیر و قدوسی صلا حضرت شیخ پنهان است و بعدانی که اغلب چو ناله شکر
 طلبند و تصور بدین گمان نمی میثوند خدی بی جمع زوار شامی و صغری که منجاوز از هزار نفر بودند
 چشم خود را می نمودند که هنگام ظهر شیری قوی بکل بچه خود را در دکان دهشته در سرانگ
 برین گمان گذاشت و اغلب زوار از آن جوان میست بر سینه ناکاه شیخ از بر
 خارج شد به کلامی که کسی ندانست سخن فرمود و شیری خود را که آورده بود نهاد و در وقت شیخ زینب را که
 ابروی باد و بجهت از دست پد اش استغاث و سبعا خود را بدین مقام رسانید بچه شری را
 مقداری رعایت کرد تا اندک قوتی یافت پس او را با بچه های خود همراه برد و جناب شیخ
 فرمود و بیرون صبا دی ناله این شری را گشته بود و او را دو بچه بود است که یکی از آنها
 امروز صبح از قعدان شیر مرد و شیر نو آن و یک بچه خود را آورده من سر و بر رفت و من از ناله
 و آیه برای شری فراردم و این آیه ای ماده مأمور رضا هست گشت و تا پس از انقضاء ایام
 رعایت او را در این عالم آفرید که من او را به درش تسلیم نایم زینب از شنیدن این
 حالت دیگر باره بهر شکر که از احقاد ناکاه خود استغاثه و امانت نایم و زبان به دعای

ایستاد و شیخ اجل را و عاصه گشت عاصه پس از اظهار تعجب و بیم استغفار نمود که تو را چه رسید گفت ای خواهر عذرتیعا ببر گشت دعای حضرت شیخ در او زمین را این فرمود و شفا عطا نمود و همین دم که بالکل درو اندک چشم بهم نهادم و در عالمی بن انوم و انیق دیدم که شیخ اجل باین من تشریف آورده فرمود ای ابرو برز که شفا یافتی تو چون بر تو چشم اثر در درو مزمزم و چون سر من خود نام کرده در حال بختیخته بالکل بحال بر سر پا رفته و دریا و بخت و بر از آب کرده بالا کشش و ضربه گرفت و باز با سینه زینب از سر اینوا لغات متعجب شد و در فکر بود که ناکاه صدای ابرو مو مد بگوش ادر سیر بالان کرد

شیخ گاید خلاص چون طبع فخرزیک گشت زینب کسی را دید که خرقه بر کشتی و پیشانی
 و سینه داشت و از ظرف بقدری که آمد و میر و زینب متعاقب او خارج شد ابرقی در دست
 داشت و از غنچه بچین تمام بر سر چاه رفته آنرا از آب پر ساخته و بمسرتاج که در جنب حوض بود
 برد و چون پیش از آن مکان بیرون آمد برین دو بار ابرقی پر ساخته نزد یک بقعه
 بگذشت و دست بسینه بایستاد و تا شیخ از وضو بر داشت و فرمود جامه را آویزد و
 زینب برای رفتن مشت بر نمون صورت شیخ پر بر آورد و تبسم خود را نزد بقعه سلیمه
 سلام کرد و شیخ جواب عدم رد کرد و فرمود چون روز روشن شود تبسم تمام بطرف
 قبله خود مراجعت کن که ما پس از نماز شقای فرزند تو را از حضرت رب العزه مسئلت خواهم
 نمود بقیه دنیا تو که در نزد جان مانده برسم نیاز قبول میکنم و برای آذوقه امروزه راه تو
 ایمنه نذر است قرض نامه تو خواهد داد این را گفته و بطرف بقعه رفته پیر زینب را آهنگ
 گفته و او را بمبارکبا دی بستود و نیز گفت اینکه خاج شیخ فرمودند بردهی ترا حاجت کن البته
 این باب حکمتی منظور خاطر مبارک ایشان است که تفاوتی به آن عالم است و البته صلاح
 تو در رفتن است و ترا اموشن کن که آنچه از کلمات در این یک شب شنیده بودی مخلوق
 ملک زده در مانده و جدا گوینا بر کس را دردی باشد آمد و بار زدی خود نایل شود و این را نیز بدین
 که اغلب رتو از این بقعه خوارجا شده و بر منجین فرست است که نیازی قابل همراه خود ندارد
 که از وی به آن به فقر و ضعف و سبکتری شود و در مدت ماندن در این بقعه ستره معنی نماند
 زینب چری گفته و فریضه صبح بجای آورده و در حال سیردن از حوض بیرون آمد و
 قرص نان جو و شتی خرما بردن آورده نزد زینب بگذشت و گفت بهر خود و شیخ به درنگ
 بطرف قبله خود حرکت کن که بقعه خواهی رسید و بر تو مصعب برای پرستاری
 محتاج بهوش و در حسی مان و دشتی خرما نیز نزد پر نهاده و گفت تو چون از مرض شفا یافتی
 به سکن خود مراجعت نایس بر و زینب این خرد و رات را وداع کرده و بر زینب بگفت
 تو بسلامت برو که بر من فرض است بقال را وداع کرده و در زیر این سایبان انداخت
 کرده و در و بر آن گزاردم زینب سخنی گفته او را وداع کرده از تبه نیز آمد و جاده که بطرف
 دوان میرفت و پیش گرفت و چون دو میل مسافت طی کرد و در آن شهرش خانه برای توقف

چند روز به سران گذشت و آن دادند و او دش صاحب خانه ضعیف استن بود که فرزند آن قسیم
 بسیار داشت او را سلام کرده و گفت ای خواهر از راه دور میسرسم و مراد و سری هست
 گفته که سالهای دوازده است مرا گرفتار و علیل دارد و اینکه که از ادای اجای با وس شش ام مرا
 برایت به پیش ابل کرده اند و اینکه قصد زیارت اتمام شریف را دارم و امیدوارم که
 بر کت و عای آن شیخ مقدس از این پنج آسود و شوم صاحب خانه گفت قصه ی بگو کرده
 و فیض شفا خواهی یافت پس زینب باز از رفته مقداری آرد و روغن و حل و غر با دام دست و پند و مار در تیر
 اقیان نمود و بجای آورد و در کجی او طافی که گواه کرده و دهنها و دانه بسته پرس که اغلب
 برای واقعات پیش منی کرده و همراه داشت روغن کشیدن و از روغن و حل و آرد حلوان
 ترتیب داده مقداری ش و بعضی اطفال صاحب خانه جدا برداشت و مغز جو پوسته
 و بادام را کوبید و در بقیه علوی برینت و او را با روغن چرس مفرج ساخته و در دو طرف
 تمر و لطیف که از صاحب خانه بباریت گرفت نهاد و پس از آن مقداری شیر و مکر
 حاضر ساخته و در حل آرد و با شیر خمیر نموده و بگردان بامسحت و از آن روغن چرس و مقداری روغن
 ساده در وی داخل کرد و چندین قرص نان ماکول طبع کرده هر رادرسینی نهاد و در صورت
 خود را صفای داده و مقننه نیز از صاحب خانه بباریت گرفته خواست که بیرون رود و صاحب
 خانه مضطرب شد گفت ای خواهر اغلب در این را به محض مرقت زود و زود و آن در گفته
 محفیه سکا دارند و آنچه از مال مردم بدست آورده مرقت نمایند و مقننه و ظروف را از دست
 تو خواهند برد و زینب جهت اطمینان او چهار دینار نزد نزد او بگذشت و شیشه کوچک
 سرکه از او بگرفت و سر آن را حلق کرده غم رفتن کرد و در حجب بفل پنهان نمود و آن زن
 مشفقانه بوی گفت ای خواهر اگر دیگر نزد جو زری داری و بمن اعطا میکنی در
 نزدیک از این صاحبان و گاه کن نشاءت چند نفر و و بیعت بسیار که مانده ایم که مال تو
 اگر زری در حجب و بفل داشته باشد و قصد زیارت قنیه زده از اولی از آن مراجعت باز پس آید
 باشد و اگر عاملی در نزد باشد بخودمان که محال است از مشاوت را بر زبان زنده بگذشت
 باز کرد و زینب سوگند یاد نمود که در نزد او درم دو یا ری نیست و در وسط روز از خانه
 بیرون آمد و چون از شهر و رفته مکان را نشان کرده بدره که همراه داشت در آنجا مرفون شده

و کار و خود را با کمال احتیاج و بیست کربای داده و لب جوید بشت دست و دست
را دیگر باره بشت و آینه بخی خود را بر دهن کشید صورت خود را از خانه رکن ساخته
راه افتاد و در تمام صفت راه کسی مزاحم او نگشت و اهل خروب گرفت بایه
نشته بر سینه قدم بالا نهاده نزدیک بقعه آن دوزن را که طفل مریش داشته ملاقات
نمود که در میان نشسته اند و جوانی ثولای بر دوش گرفته صورت خود را بسته خود
بسماء اطراف و شمال و پیران و لباس او را رکن ساخته از ضربت چوای دزدان
هی متاله می گوید بار آنگاه من برای طلب شقای دست جوق خود بخی بدن مکان تدریس
شدم و دود و نار در به ناز آوردم و دزدان مرا چنین کردند زینب از او سوال کرد که کجا
ایشان در آنجایی که بدن حقیقت گرفتار شدی گفت لا واک معتقد که اطراف مرا گرفتند
از دهن زرد شدم و چون در لباس من تفتیش کردند و زرد نیافته محض انگاری که کرده بودم
بر این روز نشاندند یک دود و گرفتارم پس آن جوان روی باستان کرد و گفت نه دزدان
چنانکه آن شتر چینی چلاق را که چند روز پیش از این بخی باین شیخ مقدس شده اندادی
مرا نیز شغافه گرامت کن پس آن جوان خروج روی زینب آورده گفت ای زن خدا
تو چه درد داری و از کجا قصه این بقعه مبارکه نموده زینب گفت مرا سینه نام است و
دختری خوش روی و خوش اندام دارم که در و بجا هست و عادت و انعام در میان
نظر ندارد و دوسال است که او را در شهر و ان شهر داده ام و هنوز آیتن نشو و گویش را
کان این است که دختر من عقیده است از این جهت برین بقعه تبرک آسمی ناز می دهم
خود آورده ام و بسته عا دارم که شیخ و عا فرما رشاید از بویگ انگاس قرصیه از دختر من
آیتن شود و از عادت و نام و دشنامت اقوام او خدش شوم آن جوان دعوت ظاهر
در دوشانه به اختیار خنده زده گفت چرا دخترت را همراه نیاوردی که از نظر کردن چپ
شیخ حاجت روا شود زینب گفت چه فاک بر سر کنم که شوهرش می کند و که قدم از
خانه بیرون نه آن دوزن که رفیق یک روزه راه زینب بود و همه این سخنان را
با اندوهی تمام می شنیدند آن کسی گفت ای خواهر خوب کردی که دختر خود را همراه
نیاردی لا چون مگر خار مصیبت ای بزرگ می گویی و چون سخن بر چرخا رسید آن جوان

محض غلط صحبت سخن آینه را قطع کرد و نگذاشت که زینب جزئی از آن دوزن سوال کند
و او را گفت ای خواهر زود تر نیاز خود را برداشته نزد صومعه برو از خانه که محضر
بسته شرا میانه دورات را طلب کن و بدو تسلیم نما و عا بعضی خود را بگویند آن را همین
شب در حق تو دعا فرماید و این مکان اختصاص به طلبیدن حاجت دارد و چون کلمات
در میان آید تو به قلوب از میان رفته و حاجات ترا آورده نخواهد گشت از زینب
دانست که آن دوزن گرفتار مصیبتی شد اندوخته نیر از سرقت گله خدای عرضی نیز
اتفاق افتاده باشد چه که آن زن جوان که صاحب بچه اعلی بود خانه از ملاحتی بود
و مخصوص چشم و ابرو و کبود تشنگ داشت و لیکن آن وقت را عا به بزرگوشت
نزد باری نزدیک صومعه به محضر رسید و به صدای عا میانه دورات را طلب
نموده ظرف بزرگ حلوا دوزن را تسلیم وی کرده مقصود خود را بر وی گفت و چهار قرصه
نان و ظرف کوچک حلوا را برداشت و داده و گفت به نیر رزق آورده ام
پس بجای خود مراجعت نمود مقداری حلوا در روی قرص نماند گذاشت و جوان خروج
داده و بان دوزن هر کدام قرص داده از آن جوان پرسید آیا دیگر در این مقام
کسی هست که به نیر خود وفا کرده و نعمه از این نان و حلوا چاشنیده باشم گفت
با در حقیقت این سیایان گافقال است که اغلب اوقات خود را معصوف
خدمت رزق آور میدار و و بی استحقاق چشیدن این نان لذیذ را دلا پس زینب
نظری بجان سیایان کرده گفت ای برادر من که کسی را نمی بینم جوان گفت
در حقیقت آن سبک بزرگ روشنائی چراغ او را سینه خود را می نمود زینب
روی بان زن کرده گفت ای خواهر من از این مکان خوف عظمی دارم
چه که این جوان رزق را از دوزان پریم برین صورت ساخته اند و خلفا که کجا از
نما باین رفیقیت کینه که این نان را بان بقال نموس که بجز خدمت زوار مشغول
است رسانم و مقصود زینب این بود که در بین راه بخی آن نان را بشود
لیکن آن جوان طار نگذاشت و گفت ای خواهر شکرگست در صواب اجر را ضایع می نازد
اینها که سخن میگویم در دهک بقال شنیده می شود چرا بواسطه این دو قدم راه غمخوار از غیظ محوم

۲ نسبت باین طایفه

۲ حکایت اول

می ساری پس زینب ترس و لرز را بر خود بسته است است بر آنجا نب رفت چون
به بقال نزدیک شد او را غر از بقال سابق یافت و ترس او از آن جهت بود که آن خیال
را بنیات غار دشمنان یافته بود و بهی ترسید که او را بشناسد غلامی گفت و
نزد زاکرم خیرات و تبرات نزد او کنایه است گفت ای برادر این مان و حلو از
نزد خیرات بقعه است میل فرما و در حق من دعا کن بقال گفت آیا محتاج به چیزی از آنجا
یابی گفت بلی قرصی مان چنانکه می خواهم بقال در حال بوی باد و وحیت جلد زینب گفت
ای برادر بقعه است که دیناری همراه ندارم اگر حاجت من برآورده شود دهنه و کرا آمد غلب
تو را خواهم آورد بقال گفت خواهر جان سیه کاری اینجا رسم نیست اگر چیزی از آنجا
گوشتاده داری بمن بسیار آید و داشت نگاه دارم چون بیانی مال خود را بشان مگر
و طلب مراد کن زینب گفت مرا که شواره و دست او در حق و اکثری نیست بکن
طرف که در آن نیاز ندارد آورده ام در این بقعه است نزد تو خواهم گذاشت بقال گفت
خیط عجب است که به اتصال هر کس که اینجا وارد می شود باید دس داد و همیشه جان مگر
دانی که بر طرف که نیاز در آن نهاده میاورند آن طرف را محض خدمات زوار نگاه میدارند
زینب در فکرش متفکر از سر برداشت و نزد بقال گذاشت و گفت مرا بجز این چیزی نیست
بقال آنرا که گدین گرفته آن را از دست زینب بگرفت و بگوشه و گد بر تاب ساخت
زینب گفت ای استاد این همه حفظ و تشدد لازم نیست بقعه از آن مان روفی
نیاید کن که به بینی چه قدر لذت است و من می توانم که آن را خود تناول کرده و این
قرص مان جوین تو را با این عیوس قبول کنم بقال خندید و گشت آن مان را شکسته
بر آن برد و بسی خوش مزه و شیرین یافت و گفت ای خواهر شاد حاجت روا است
که واقعا نامه مطلوب و لذت است و کاش پیش از این به نیاز آورده بودی پس بقال لقمه
دیگر با طوا تناول کرده گفت واقعا از ما بکای بهتر است حداد نه طبخ و باغ
خیرات را رحمت فرما بر زینب با اطمینان خاطر بخل خود مراجعت نمود چون را
دید که نمه مان و حلو را صرف نموده و از آن دوزن آب می جلد و آن دوزن انقض
چاه و سنگینی دلو و به توبه خود سخن میگویند پس زینب دلو را از آب پر ساخته در طغاری

و نزد جوان در مان آورد و در زمان سک که برای خود آورده بود مقداری در میان طفل آنها
نهاد و آن زمان مشغول بخودن مان شد از لذت آن توصیف نمودند زینب چیزی
گفته مان خود را حرف کرده و در کفنی مجسید چرخ گذشت که آن دوزن و جوان صدای دوش
و نفس بیوشی خود را به سمیع زینب رسانیده زینب بر جویسته در دوزن بقال نشست
او را بر در دکان بروی زمین افتاده یافت او را همان حالت گذاشته بطرف بقعه رفت
و باواز خرین اعینه را طلب کرد صدای نشیند بلند تر و بلند تر آواز کرد اصلاح داد نشیند
حرف کرد که داخل صومعه شود چنانکه امر اجبت نموده خود را بکف بقال رسانیده نزدیک
دکان در می دگر یافت که بسته بود چراغ بگرفت و آنرا کشوده و قاطر در آنجا یافت
آن درب را بجا بسته چراغ بقال را بر داشت از طرف تپه که دوش کرده مان و با
را دقت نمود اثری از آن ن زمینش چرخ خود دوباره داخل دکان بقال شد و بخت
دکان چند چاق و شمشیر و گارد دید که بدو وارد دکان آوران می باشند و طفل بقال را
رسیده که کرده زری قال در آنجا یافت بحالات عجیب و غریب افتاده و محض تشنگی و
خوف خود شمشیری از دکان بقال برداشته و آن قاطر را در دست شانه کرد آن
یک که بطرفش چاک تر می آمد با لان بر او نهاد و خود صحنی بزرگ که در دکان بود بروی
پلان وضع کرد تنگ او را محکم به بست و لکام در سر او انداخته با تان زنجیر کرد
کردن داشت او را بر دوش کشید و درب طویل به بست و قاطر را همراه خود آورد
منح طویل افکار را نزدیک به درب غار گرفته باز می طوش آمد مبادا صدایا کنه و هباب
آشوبه شود چنانکه امر اجبت بر گان کرده توبه که در آنجا یافت پر از حوله ساخته
مقبره ای جو بر روی آن ریخته پیاد و در سر قاطر پیاد و بخت و چون اطمینان یافت
چراغ بقال را برداشته بسته بسته دارد صومعه شد در صومعه جانی را در
خوش صورت که گرد چشمه جانش سبز و نواری دمیده و از رنگ گلگون عذارش
کل سوری نقاب بر رخ کرده کشیده و در نزدیکی وی دختر بی بدیع اجمال که زمان نشست
از بیان صحبت او بجز قصه معروف بود بیوش او افتاده و در پیش آنها عیانی
شراب و انواع نقل و کباب بر سفره پاکیزه گسترده و چرخ قدم فاعله دو پیر زال

در صفت هر جای پانزده اند پس در اطراف بقعه طرف بکوش آمد هر گوشه اسباب
و منافع فایده بسیار در روی یکدیگر انبار وید و اثری از آن مردی که پیش اجلش نهاده است
اول آن جوان را در خانه که افتاده بود سخت به بست و پس از آن وقت که در راه و آن جوان
پیر زایل را بقید طاعت در آورده و در سجده غفاره کشید از لطافت بدن آن دختر همین
بدن در تعجب بود و در حالتیکه بجز در عهد انحصاری او میگزشت و در احاطه یافت
انگیزه هر که در غیبتی او رفته پس از غلط چندی در راهی سر که و گفت صابون درستی او را
و انگشتی بکوی او فرو برده تا که براد عارض گشت بقدری غذا که در معده او بود دفع
شد و دیگر بار به وسط افتاد و بر او به خطه انداخته و خرک چشم باز کرد و آن جزو را بر بدن
خود دید و ترسید و چون خواست که حرکت کند نتوانست پس پرسید تو کیستی و مرا
چرا بسته گفت من آنست جان شما میباشم که خلق خدا را بشیادی مدام آورده مال
و ثمن بدن را تصاحب نموده و بر عرض و ناموس آنها شکست وارد می آورده و دیگر
اگر مطلب را راستی جان کنی شکم تو را که از لطف مرام متورم است با این کار و خواهی گفت
این گفت و کار دینی همچون سایر فساد از کمر بر کشید و خرک شروع بفرزاداری کرد
و گفت من بیکام زینب گفت من از حال تو خبر ندارم و اگر هستی سخن بگویی که
از این جور آن راهوش آورده بغیر شکسته حکایت حال تو را از دو جوان خواست
و چون در مکاشفه تو در دینی یافتیم به خبر کنی خداست تو را اتقیل خواهم رسانید و خرگفت
ای خاتون من از اهل این بلد و از کسان این جماعت که می بینیستم و چندی نیست
که برست بن دندان گرفتار شدم و حکایت حال من این است که من تا که از دست هر تنگ
از من کسان نسیم که هر بدن پس از وفات گشتی به اندازه برای من و هر که در راه
که از دست من از بیم ظلم و تعدی سلطان جبر با برادرانم جواهرات و نفقه را خود را
بر داشته بزم بغداد حرکت نمودیم و در این فوای گرفتار این خانه شوم برادران گرفته
و مرا اسیر کرده امیر دزدان از میان سواران نمود مرا بکشت داد و فایده خود ساخت
و نه ماه است که من گرفتار باشم و همه روز مترصد وقت باشم که فرار کرده خود را با منی
بسالم که بسدست به بغداد رسیده ام که بکن از جلا گدازان و اردو ام سر دخی کیو حفظ

رسول خدا داشته و او جوانی ظلم و قصه من بمن بود زینب و دیگر باره رسید این
عجزان گشته و خرک جواب داد که بخدا می که مرا آفریده اند و در خانه که از هر گوشه روزگار
خدا در دل دارم در تمام این نه ماه که هین و طبعش آنا میباشم چیزی از ایشان پرسیده ام لیکن
هیچ قدر میدانم که کی از این دو جزو نامش حلیمه و دزدان او را انداخته است گفت داده
اند که هر آنچه ز تو از رسم نذر بدستمان می آورند تسلیم او میمانند و آن دیگر را نامش را
میباشد و در پیش سفیدی از پیشم برای خود ترتیب داده و بصورت مصنوعی وصل کرده
بعد شب یک از دزدان که با کمر و حیالت های مخصوصه بر حکایت حال ز تو از آگاه می شود
صورت واقع را به و نقین کرده و او آن صورت مصنوعی را به کشید طلب از روش
انداخته برای فریب و شیادی از این بقعه بدون رفته آنچه را که آن درویش بدو داده
برای زوار بر سبیل مکاشفات و کرامات نظم کرد و مراجعت میکند و بش از این خبر
خی دانم زینب گفت آری این جوان که سر او را از بدن جدا کرده ام امر دزدان تو
نما که آن و خرک صیحه زده فریاد برآورد که ای زن تو را بدین دایمی که داری من
مرا نیز از بدن جدا ساز و مرا زنده نگذار و اگر تو را بر حال من رحم می آید یک دست
مرا بکش و آن کار در این ده که خود را از این زندگانی و تلکام می بجات و هم که گفت
بدین نقش او را اندازم این گفت رخصت دیگر زده و در جوش شد زینب از این گفتاری
خود پشیمان گشت چه که احتمال میداد که آن زن جوان برنج الحال تبستن در این
حالت به سقط چنین و چهار گشته و بدلا گشت رسد با فایده نبشت مال او را بهوش
آورده و ویرا از زند بودن اسیر دزدان اطلاع داده و چون آن بهشتی صورت را
تر و دود ویرا نزد یک آن جوان آورده و مطمئن ساخت و گفت ای دختر کیست که مال
تو را بیا نموده و برادران تو را گشته و ناموس تو را از میان برده چرا با من این
ماوی عشق و رزنی غایب آن ما هر و گفت اولاد مرا بحدیست شرف نشن و دیگر
آنکه این جوان خود مایل برافز و ظلم نیست و با لفظه رقیب القاب و منصف است
و هر روزه مترصد وقتی است که از این جاعت بگذشت جداش خود را بفرار
رساند زینب گفت بسمان اله را این بگو به نجیب و با اسفا می شود و او را بانه بود

بکار است و این توصیف نیست مگر از باب متقی مفرط که بدو داری دو دلیل آن محبت هم معلوم
است چه که جوانی بدین زمانه در عنائی و قد زت و دلاوری در هیچ مکان نیست یعنی
شود که بشویری افتخار نماند و نامها و منت و دلیرانه او مخطوط و متع شوی غلام خست آن
حزین شیه صورت را از زرد امیر دزدان برداشته بقیهای مغار رسانیده برانها آید
شعاع دست آورد و چندین چراغ روشن نمود و آن عجز را که سارا نام داشت و
لباس سیخ ابل غلبت بکشت پوشش آورد به تهدید تمام او را بر است گفت اگر کرد
بدو نام او را بر سپید عجز از تحولات ویت او و کار دی که در دست داشت بخت
ترسید و فریاد می کند بر کشید زین گفت ای سلیطه همی خواهی که بدین فراد کماران
خود را از خارج صومعه تبعاع و نت خود طلب نماید خاطر جمع دار که سر آنها را بچون برکت نغز
بریده ام بچیل نام نام خود را بگو و هیچ از راستی از من پوشیده ندارد حکایت کن
تا بدانم این دزدان چه خبر در این مکان جمع شده اند و تا عجزان چگونه با این بدت
شراید و تفصیل این اقدار چیست عجز گفت اگر راست بگویم آری جان خود را طایان دارم
یا برای من غایت و فدا می نیست زین باو گفت که من موم بود او را سلطان نمود
همه کرد که اگر جمع سر که زشت این مکان را بصدق و صفا بیان کند او را از جمیع
عیال طرد کند متصور بود مخطوط دارد آن عجز گفت ای زن اولاً چون مرا اغیت دادی
قبل از حکایت سخنی مشتاقانه تو میگویم و تو را صادقانه صیحتی بگویم و در صورتیکه مقبول بشود
هر چه مقصود تو است اطاعت خواهم کرد حال تو از دو صورت خارج نیست اگر
همان زن عیان شام بیاید که دو شب قبل بدین مکان آمدن بودی و طایفه از قیاده بشیر تو
مرا خبر داد که این سکاره به بقعه بدست مقام قدم نهاده و در عیاری و مکاری سر آمده جمیع
عیالان عالم است و اشیای نیز مرا گفت که مکان کن این است که جان جالبه باشد و از
مرا و این شستم و مکان هم می گفتم که از جا سوسان حکومت باشد بلکه او را در دزدی میرانم
که بقعه گشت کردن دزدان آمده باشد و سالهاست که ما خبره نباشیم طایفه را کرده
و جمیع حدس می او را صحیح و مطابق با واقع و این ایم سوال از این مطالب برای تو
سودی ندارد آنچه از مطایع گاهها در این صومعه یعنی بر دوار و عقب کار خود بر دوار نگین

که شب کوتاه است و صد نفر دزد بر دست ریشیده دلم در بین حوالی اقامت دارند
و اگر اینک یا با ختی بعد بوسند تو را زنده نگذارند و اگر مرغ ما را شوی جان سلامت
بدر خواهی بود و این را نیز بدان که از قتل ما برای دزدان فایده حاصل نمیشود چرا که
شغل آنها بسته بوجود نیست و فرضاً اگر از این صومعه هم چشم پوشیده به پیشه خود
شغول خواهند گشت و سپس یک نفر از زوار و عابریان از سمت آنها جان بدر خواهند برد
و اگر از جانب حکومت یا سوسی آمده کف مکان زاری تو گناه است و تو را نصیحت
میکنم که زود تر بروی که گشته خواهی گشت و این کشتی که کرده در زرقانک خواهد ماند
زین گفت سخن دراز کن و الا برنت را قطع قطع از یکدیگر جدا خواهم نمود این را
گفته پیش و بود و نوک کار در بروی بستان او که داشته آنرا فشار داد و فریاد عجز
بلند شد و گفت دست نگذار که هر چه سوال کنی بر هستی جواب خواهم داد زین
کار در را برداشته مقابل او بنشست و او شروع بسخن کرد گفت این صومعه
که می بینی درازمانه قدیمه مقرر زاهری مستجاب الدعوه بوده موسوم به شیخ اجل که خلق
برای قضای حاجات خود بر دوا می رسد جمع گشته و او در حق ایشان دعا کرد و از بخت
افلاس قدسیه او کوران و کوران فرمان شفا می یافتند و پس از وفات آن زاهد
یکی از سرداران او که در زهد و ورع سر آمده تلامذه بود بمقام او بنشست و هنگامی که این
صومعه بمیراث فقیل رسید و زکات گشته و هر یک را بزمیت خود شیخ اجل
می نامیدند تا سی سال قبل طایفه قیام از اهل شهر دوان از تعدادان میشت و با کسی پناه شیخ
اجل آخرین آورده و چون شیخ حالت فدا گشت و فاقه او را بر دوا برای نیت
صومعه برگزید و از منزلت بدو میفرمایند و می پوشانند و آن پیر که نامش احمد
بود بر طبق دستور العلی شیخ بخدمت زوار و صومعه قیام و اقدام نمود و این شرمی که گاه
از حکایت آن پیر بافر است بهشت برای تو نقل میکنم از تفصیل گفته است که آن
پیر یکسال پس از غیبت خود در بستان طایفه برای مانوس شده بود که مکتوب او آن در
جعبه از سرداب این صومعه موجود است و پس از آنکه این حکایت کردم او را بر تو قیام
نابرابری که در دخی و اشل سخن خودت ختم ام و در آن مکتوب پس از نصیحت و تحریک آبرو

این شب بود. ناستوده نوشته بود که چون دوماهی در غده مست شیخ عمر که زانند و از غده است
 طاعونهای خوب و میوه های لذیذ صرف بکردم روزی زلفا و قتر بمید که غمناک است حال افروز
 او که شسته و اندامی سپید و زلفی مشکی و روزه نامزدین داشت از دوا دور و در شهرت
 شیخ معروفی داشت که این دخترک تیم مرا مرضی عیال حاصل شد و پس از شفای از مرض
 سالی است که قبل از مرض ششیه کشته و چون نوبت علاج ناشی میشود دماغهای او
 بلکه که مصیبت شد و گفت از دوا دور و میرزد و اغلب اتفاق افتاده که در حال خود بی زبان
 خود را مایه و مخرج میسازد چنانکه پس از رفع غش زبانش متورم مانده و حفته بر
 شرف و غذای مایع هیچ نادرل نتواند نمود و من باینی خالص از راه دور زیارت این
 بقعه فرستادم و امیدوارم که از برکت و عای صاحب بقعه این مرض از دوا دور
 من زایل گردد و شیخ مدو گفت ای مؤمنه فردا که جمعه و هنگام استجابت دعا است
 از حضرت پروردگار متعالی شفا ی او را خواهم کرد و شما شب نیز از خجسته را بر تابه
 که از توبه و فحشاءات کاملاً بزدانی روز بعد بدو نوشی و کار از منزل و مقام خویش مراجعت
 نماید و مقداری سوره نخت و مان غده نزد آنها نهاد و چون وقت مصر بود شیخ را
 گفت ای احمد متذات که گوشت صرف نموده ایم و این بیماری که از راه دور آمده اند
 محتاج به تعویذ مزاجی میباشند این یک دینار بگیر و بجانب دوا رود چون غروب بر فرا
 برسی غده برای خود ایقاع نموده در فلان مسجد بنویس که دعا الطلوع را که گوشت ایقاع
 نموده و خود را نزد تر برسان که نهاری برای این بیمار کان تهیه نمائیم من زر و کسبه بر داشته دارم
 تبه زبر آیدم و با خود فکر میکردم که چگونه شیخ و رمیان این همه دوا در فو اضعفا بخواری و
 دلسوزی برای کسی نمی کرد و این زن که زبور خلا بکردن دوست دارد و طو سادات او
 و دختر او اگر چه فاخر سینت لیکن لباس فقرا و سبکین نمی بماند چگونه شیخ بخیال محبت و شفقت
 آنها افتاده بکار بکارم آمد که بکار قبل طفا خوشگل و سفید اندام و پیمین نازنهای بقعه
 دانه بدین صومعه آمد و صدی توت خشک برسم نیاز آورده و در حق پروردگارت میگوید
 کرد و شیخ در آن روز نیز مرا برای خریدن گوشت به دوا فرستاد و همین شایق علم نمود
 که شب را در آنجا بپوشیده کرده و صبح بجا نب و سر معرودان نمود و چون بپوشیده رسیدم شیخ را نیز

و آن بر رانز شفو و یا فتم و مدتها صبر کرده و در بلندی تبه از هر طرف نظر میکردم تا از پشت تبه زبان
 شد و چون بالای تبه رسید در دامن قبای او اثر چند قطره خون مشاهده کردم و چون حال
 آن بیمار را از شیخ جوینان شدم خشنا که مرا گفت ای احمد من که مستحق مرگ و دیهان
 دارم این نیستم که بر کس را حیا فطنت کنم و وقت آمدن و رفتن آنها را برانم و اگر کاری بود
 بر بگونه سؤالات مخالف قانون اوب جارت نمودی و مرا از نزد خود خواهی رانز پس
 بجا می آوردم که چند روز پس از غده ان آن نیز زلفا گرمان و ناله بصومعه آمده احوال آن
 بیمار را از من بپرسش نمود و من حسب تعلیم شیخ آن زن بپار را که مادر آن طفل بود گفتم
 که کشتی آن طفل در اینجا بر روده و عا الطلوع مراجعت نموده است این خیالات موجب
 نوبت خیالات دیگر شد با خود گفتم هرگز امشب به دوا نخواهم رفت و از همین مقام دور
 دانه تبه بچید و در عقب این کوی که چشمه است توقف نموده و چون شب شود
 آهسته آهسته بالا رفته از وضع شیخ اطلاع حاصل خواهم نمود اگر این خیالات که در
 خاطر من هست و خطا بود شب را در اینجا درت بقعه در پناه سنگا بر روده و بعضی رشتا
 صبح صادق از تبه سر از پیش به دوا خواهم رفت و بفرمود شیخ رفتار نمود بچهرت
 یکم و خواهم گفت که هنگام رجعت کرکی در راه ملاقات نموده انوقت خود را نزدیک ایستادم
 رسانیدم و نظر کردم تا جمعی باین رسیدند و در پناه آنها افتاده نزدیک تبه از آنها متعجب
 کردم و چون محکم شدم چنانکه گفتم از پشت تبه خود را بچشمه رسانیدم ساعتی در
 فکر بودم نزدیک غروب احساس صدای از بالای تبه کرد چشم به ان جانب
 انراخته شیخ را دیدم که پیش پیش آمده و آن زن و دختر او متعجبانه شیخ بودند
 خوف بر من غلبه کرد و با طرافت نظر کردم در دانه آن تبه نزدیک چشمه سنگ چینی
 مشام کردم که طرزه از آن را گشود و برون و سورانی تاریک در آن نمایان بود و اینرا که
 آدم چون غمگینی برون آن توانستی رفت من از بیم خود را در آن سورخ افکندم
 و عقب آن را فرخ و صبح یا فتم و یک اندک که چشم مایل و نظر دو ختم در ان طرف
 آن غار صفا بکفر آورده که از آنها که صاحب زاغه بود برای پنهان شدن خود انتخاب نموده
 برانجا پناه بردم و در دانه آن زاغه احساس دست خلعتی تنگ با فتم و از بیم خود را در آن

بر غده است

فمانت پنهان ساخته پس از ساعتی از بیرون غار حاضر صدائی کرد و ناله گویان
آید که زاید الوصفی در مغاره پدید شد و صدای شیخ را واضح می شنیدیم که میگفت ای تو
صالحه امشب را در این مغاره که مکان امنی است و شما را از مضرت سباع محفوظ میدارد
بقوت نماید و از این بان و این حرف گفت تا فردا بکام استیجابت و غایتی طفل تو
را از حضرت کبریا درخواست نمایم پس از آن شیخ وارد غار شد با سنگ و حلقه و گوش
گیر و کبریت شمع و موین برافروخته اطراف غار را خوب نظر کرده و چند بار با صدای مهیب
فریاد و رعد و تو گویی و اینچنینی و چرا اینچنینان شرمنه از بیم جان می لرزیدیم در جای خفته
مانده بودیم و جان خود را بقدر سنگت عدل و آذوقه بودم که اگر هم شیخ به جیس من می ریخت
مرا می یافت پس شیخ با هر دو حرکت را آواز داد و گفت ای عالم دختر خود را چنه و از بهر
ده که مشغول حزون شود و وارد شو که مکان خواب شما را بشما بنمایم آن بیچاره وارد شد
و شیخ گفت درست برین که این فرش در این صفا است و این نعل بقوت شما است
و شیخ را در میان چند سنگ نصب کرده گفت این را هم همین حال بگذار که روشن بماند
و اینک من تو را دعا کرده و مردم و چون شروع بخواندن دعا کرد دست خود را بر پیشانی
آن زن کشید یکباره گلوی آن برنجست را با هر دو دست سخت گرفته و جان بفشرد که آن
زن بر زمین بیفتاد و صدای خراخی از گلوی وی سمع شد پس خواش گشت و چون
شیخ از صفا شدن او اطمینان یافت اندام او را حریان ساخته باغش او دفعتاً متعاقب
نمود و بطرف بیرون غار بشفاف من از میان این حرکت و حشانه چون پدید
خود می لرزیدیم شیخ از غار خارج شد و پس از زمانه فریاد سوزناک دختر بگوشه نشاند و فرمود
ای وی که بر من معلوم بود از چه بابت است دل مرا خونی می ساخت ساعتی بر آن گفتم
که شیخ دست آن دختر که از درو می آید گرفته بخوابش وارد غار کرده و او را در صفا که
کلیدی افتاد بود بیاورد و شیشه شراب از جیب بیرون کشید و جام جامه خود نوشید
و جامی به جفت بآین دخترک بخشید و دختر را در روی کلمه بخوابانید و بالکل حلاوت و بخت
بالو در آن بخت و آن بیچاره چندان نغمه کشید که بهوش گشت در همان حالت بیوشی بآین
از بدن آن بیچاره بیرون کشید و قوی که یک از بغل بیرون آورده بگوشه و به آری می ریخت

هتل مشغول شد در همان حالت صفت باری دیگر با وی جمع شد و جامی دو شراب زهر بار کرد
و غاصد دو ساعت پنج ساعت بآین به بخت که گاهی بهوش و گاهی در حالت صفت ناله
سخت میکرد آن فعل شیخ را که از فرموده و هر دفعه شیخ با لطمه سات او اندام خونین خود
و آن مغلوبه را مالک کرده زلفهای او را شانه کرده و آن عمل زشت از سر میگرفت تا
آن طفل جان بداد چون شیخ خسته و کوفته گشت کوشواره از گوش و غلغلان از پای او
بیرون کشید زغش او را کشان کشان به کج مغاره کشید ماکام حداد حسب امر مطلع
ساخت که نقش او را در غای که در بخت مغاره بود بیکدیگر بعد از آن نزدیک نقش مادر
او آمد و کوشواره و دست او را بر غلغلان او را نیز سردن کرده و در آن حال و دفعه
آخر با وی وداع کرد چون فراغت یافت آن نقش را نیز کشید و در جای افکند
پس چراغ برگرفته و از غار بیرون رفت و دیگر من صدائی نشنیدیم و تا صبح
از آن خبر نبرد و چون روشنائی بیرون غار نفوذ نمود آهسته آهسته مادر را از غار
آنکس میگفت بد آمده و در شان رسان خود را بدین غار رسانیده با حقایق غم سردن
کرده هر طرف را نظر انداختیم و چون کسیر ایستادیم بیرون شتافته نزد یک چشمه می رسیدیم
از زمین را خون آلود و دلیل آن را دهنده روی بشردان می نمود و با خود فکر میکردیم
که چون با بادی رسم خلق را از قضیه شیخ اطلاع دهیم دیگر باره با خود اندیشیدیم
که چون مردم هجوم آورده و بر اینکند حدیث ماله که حدیث سال بدین حال فراهم
آورده بغارت خواهند برد و چرایی نصیب من نخواهد گشت و بهتر آن است که
این کار را خود مرگش شر احوال او را صاحب شوم در این خیال و انجام هربرت
آن بودم که بشردان رسیده گشت و مان غریبم و تقیر شکم کرده بعد از کار دی تر
ایقاع نمود در زیر جای خفته پنهان ساخته از شهر خارج شده و شتابان می آمدم
آئینه روز مخصوصه رسیدم و برای دیدن آمدن خود همان حدی که جعل کرده بودم مان
نمودم پس شیخ گوشت را در کجا جدا می نمود و از قضا آن روز و آن شب را که
آسمان آبرناک بود و بادی سخت سوزید اصدی برانجا وارد گشت و اول شب
شیخ طعام طبع نموده مقداری گوشت مراقت داد و چون صبح خواب شد مراقت

ای احمد از این پوست ای که سفید برای خود بگیر و روی روپوش خود بپنداز تا مراد
تو اثر کند من به تمام آغاز کرد و گفت که امروز از آن کف ترسیده ام و صدای باد مرغان
ساخته شاید زباید آوردم و اسباب به خواب و راحت شوم شیخ از بیم خوابی خود مرا
اجازت داد که در زانوید از صومعه بجای گرفته و خنقم و لیکن خواب در چشم من راه نیفت
و مشرقه خواب رفتن شیخ بودم تا نایز خواب او بلند گشت و چون اطمینان کامل حاصل گفتم
با دست قوی رنجور گشته آمیخته پیش من می خزیدم و کار و خود را بیرون گشت به نزدیک
نزدیک باد است کردن شیخ را یافته کار در اما حیات تمام بدانجا رسانید و فترتی بخت بلای
او بگشیدم چنانکه نمیدارد کردن او قطع گشت شیخ بخت از جای خود جستن کرد که کار دراز
دست من بیفتاد و صدائی غریب با فراغ کار از او سمع گشت من از کثرت بیم بید
صومعه گشود و مقداری راه قرار کردم و از دواخانه گان می نمودم که کسی از عقب من میسرید
و قصد گرفتن و کشتن مرا داشت و من زباید میگردم ای شیخ مرا حفظ کن که شیطان مرا
غریب داد بود بالاخر پس از مدت و دیدن بواسطه تاریکی شب بر زمین بقیاد میخاند
بنی و پشاه من حرج گشت و برخیزاد بلند استغاثه می نمودم و لیکن اندک اندک اطمینان
یافته خود را جمع کرده ساختی بنشینم و چون اندام صومعه گشت خود را در پشت خود
در پناه سنگی کشید تا میدان سپید از سر تا زس از آن بودم و هر وقت بنیم و باد
بوشال و غاشگاه حرکت میداد و بدن من سخت مرتعش میگشت و چون هوا از تاریکی روشن شد
یقین حاصل نمودم که اگر شیخ زنده بود صدای او سمع میگشت چند بار به سنگ نزدیک
محض احتیاط در دامن نهادم آمیخته در میان جرب صومعه نزدیک تر بیرون آن
نظر اندک دم صومعه را از خون رنگین و نقش شیخ را در روی زمین مشاهده نمودم و شکر خدا
را بجای آورده و خوف دیگر برین غلبه نمود که اگر زاری برسد و این دقیقه را قاتل کند چه پای
گشت و نزد خود اندیشیدم که اگر سر گشت آن مادر و دختر را هم حکایت کنم کسی بود
خواهر نمود این ترس اسباب دیگری و قوت مرتعش بپایل و طبعی که در آنجا می افتم در عقب
صومعه گودی خور نموده و خاک آنرا خارج کرده و از بلندی در مجده نظری افکندم تا نزدیک
نهار بقدر قاست خود از آن حقیق نموده بودم پس آنچه سعی کردم حرکت دادن برین شیخ برای

من ممکن نبود اولاً اکثر از آن گشت او بیرون کشید و لباس او کاوش کردم کوشا و در غفلت
و دست آن مادر و دختر فلکزد را یافته بیرون کشیدم و با کار و چهار دست و پای او جدا
ساخته یک یک بیرون کشیدم و در آن حوزه بقدر خنقم و بدن او را نیز بدین سان کرده
با خاک روی آنرا پوشانیدم و بتجیل تمام پلاس خون آلوده را از صومعه بیرون کشیدم و
کشی فنی نمود و خون را از سطح زمین صومعه با کار و و بیل تراشیدم و نزدیک عروب
آنگاه را مصفا ساخته بودم در آنوقت سیاهی چند نفر را بنظر آوردم که از دانه
تپه بالا می آمدند من از بیم پلاس خونین را با صومعه حل کرده سنگی چند بر روی آن
بنهادم و از این راه قادی چند چشواز نمودم و آنها پیر مردی در خانه بودند که پیشتر خبر من خود را
برای استشفای آن مکان مقدس آورده بودند و با ناله گداز می کردند و می گفتند با دام
و سیدی نان عین برای نیاز هرا داشتند من این را بدردن صومعه رسانیدم و جبرست
کرده آنها را کفتم که حضرت شیخ را کاشنی عارض شد که امشب اصغای مطالب تارا
قادر نیست و فرمود است که چون علی الطلوع بغیر این اقدام کنم و در دعای شما تقصیر بخانم
نمود پس بطریق مرسوم آب از چاه کشیدم نزد میهمانان بیاوردم و آنها خذرا
که همراه داشتند صرف نموده در پناه گاهی که محل خواب زوار بود بواسطه خشکی گدازه
بخشند و من وارد صومعه شدم از زمان جدید تناول نمودم و شکر بر دوز کار را بجای آورده
و بر در صومعه بختم و چون دو شب بخواب کشیدم بودم بر دوی کوکار طبیعت جاس
مرا خدر ساخته و چشم مرا بر هم پوشانیدم نیمه شب سر اسیدم از خواب بیدار شدم
و شمع موین که در طاقه از صومعه مشا هن کرده بودم با شمع آتش زنه برافروختم
و بخال اقدام که زوایای آن مکان را تجسس نموده از کجای اموال خود اقطاع حاصل
نمایم آنچه تجسس کردم جز کیه ای میوه ای خشک که بر دیوار ای آن مکان آویخته بود
چیزی بنظر نیامد و دردم که شایع نموده خود را در زیر خاک مدفون ساخته و خبر مرگش
و کنار که خاک دست خورده مشا می نمودم کاوین چیزی نیافتم تا اینکه دو غمت بخت
هم دونه که در مقام نماز شیخ بجای سجده گسترده بود بر طرف کرده و در زیر خاک
نرمی بنظر آورده چون آنها را دور کردم تحت پدیدار گشت و احساس کردم که زیر گشته

خالی است برای کمال وقت خاکهای آنها را لطیف جمع کرده آن تخت را در بجا یا فم که حالتی بر آن نصب
 کرده بودند با نفوذی تمام آنرا بلند کرده در زیر آن میزدانی بود که برای در وقتان زیاده تر تفت داد و بدنه
 با شستن و از سرداب شرعی جانی وسیع بنظر در آوردم که جمیع خوشی آن از بلوغات و باره
 و سایر اسباب نوزاد فراهم آورده بودند همان کو انباشته ای که ملک در زانو از آن برشته
 یافتیم که توفد بسیار در آنها ذخیره نموده بودند فصل من مهور چشم من خیره باند و در بنده و غیر
 از سرداب صندوقی بود که چون درب آن کشودم فلان در زینت ساده او مکمل بجا بود و با خود
 ملکتم که بقایا از سال است که پدر آن این شیخ به شغل این فرزند خود مشغول بوده و این میراث
 و پادمان را از پیشه که بعبان دیده بودم فراهم آورده اند و در برادر برای احتیاج خود مال صد
 ذخیره کرده اند و با خود معلوم میشود که دست قدرت این دختر را نصیب من نموده پس در
 بان سرداب نای رفص را نهادند و باقی کوب مشغول گشتم و سپس شادان و شکر گویند از بر
 بر آید و در بجا آن را افکند خاک بر روی آن ریخته بودست بکثرت در روی آن
 خشم و لیکن از کثرت سرشته خواب بر تنم خط الطول از جای برخواستند بری آمدند به سرحد
 ما و ام شمرده و نه و سافون آمد آنها را بعد از یافته از طرف شیخ سلام رسانید گفتم که حضرت
 شیخ پس از او ای فریضه شغای فصل شمارا خواست نموده و این با و ام را از تبریک نموده نرود
 شما فرستاده است که از امر در به بعد هیچ دانه از آن به فصل خود بخوراید و چون دانه
 آخر تمام شود بر من از بدن او زایل میگردد پس آن را برین شیخ را و عاقله راه خود پیش گرفته و چون
 من به انور بیل و ملک بر دشت بدان طرف تپه سر از ترش و در تر از چشمه در مکانی که زمین
 از ریک و سنگ بود کوهی عمیق کنده و با انور مراجعت نمود و در سرداب را کشود و آنجا
 بدو از نفوذ بود و آنرا نقل کرده و چون در اطراف بیابان کس نماند دیدم تا نزد یک نفر سحافی
 جمع نمود و زین را بدو ناکشید و چون روی آنها را پوشانیدم که با تیار نقاط آن زمین بمان
 بود پس بصورت مراجعت کرده و جری را و کوباره از خود در جری زوایای سرداب گذاش که بجز باری
 و بلوغات جری باقی نبودند که چشم من در زانو از سرداب به پدیدمان افتاد که با من برادرانم
 نموده بودند که از آنها را کشود فلان از زرد مگوک یافتیم آنها را نیز بدین برون کشید و درشت خود
 در زیر خاک پنهان کرده و در سرداب را بطور اول انراخته با خاک پوشانید و پوست خنثی بر کرد

سجده

آن افکند و کوباره بیل و ملک بر دشت برف چشود دیدم و آنها را در جوار همان دشت فرو ریخته
 مراجعت نمودم و شش از آنها محض احتیاط در جیب نهاد و دوم پس مقداری از آن را بر من قبول
 نمود قصد کردم که بجانب آن راهی شوم تا که با د از طرف مغرب در بدن گرفته و اری برادر
 شر برق در حد بیکر کتبل یافته باران باریدن گرفت من پلاس ای خونه را با خود آورده
 در دم آنها را از پشت صومعه در آغوش تپه بکثرت دم و خود در صومعه پناه گرفتم تا اوایل شب
 باران شدت تمام می بارید چندین وقت خود را به پلاس رسانید آنها را از صومعه دم و چون بار
 خون لای از آنها زایل گشت بختتم تپه شب باران شفق گشته و با باد با شدت تمام می وزید
 چنانکه چون صبح بیدار گشتم پلاس از غلغله ش بود از آنجا بر سر مقبره شیخ رفتم بمنزلی
 ای آنرا من شرباب ختم و آنرا من با سیرتقا چنان یکسان می بود که مکمل دمن شیخ من شد
 گشت در صومعه را بسته فصل بر آن زدم و از آنجا بطرف دشت خود شتایم تا سالم یافتیم
 از آنجا نیز بجانب آن راهی گشته و بدو از تعمیر شکم برداشتم و چند عدد پولی زرد را در دزد
 میرا تبدیل بر یون خور کرده لباسی برای خود اقیاج نمودم و پنج نفر از جوانان را که از یکی
 و دو صنعتی مشغول گشته بودند برای خود اجیر کرده لباس برای آنها اقیاج نمود و بانه و دستان
 را تا وقتی که بهانه دل در دشتا جدا شدم خود میدادند و چون من مصالح خود از آنها جدا شدم و از شهر
 و آن گشتم از سبی پالان بخردم و خانه را خنجر کرده تبدیل پس در خود را با یکم معروف
 بیان کرده و بدو در مجامع در خود برداشتم و سپس از نظر برای تفریح بر پا بود که خود سوار شدم
 از همراه بر سر دشت خود رسید خوضی از آن مملو ساخته پس از غروب آفتاب در تاریکی
 شب به مراجعت کرده آنها را در اوطاق من خود مدفون ساختم و همه روز مشغول بخریدن
 بشم و چله ابریشمی گشتم در ده روز بریت بارشتم و دو بار میله ابریشم فراهم آورده خود و زین را با خود
 علم سفر کردم و با تجاری که بجانب قطیفه سفر میکردند رفاعت کرده و ایک که
 دو سال است از آن تاریخ بگذرد و من ماندم سر ام که از آن شهر بگشتم و گفتم ماندم دیشتم
 که شما را از وضع سابق آن بقدر خبر سازم و شما را از ساعت شلوک بنا آورده ام اما گفتم
 و پس از آنم این مطلب شری موعط شهر نصیحت بانوشته بود که نمونده اند چنانکه حکایت
 خواهم که داخل شادی زهد را باران زده و ام ساخته و قیج عمل خود را مضاعف ساختیم این شرح حکایت

نموده و زین را با خود

م و یکن یکس

احمد بود که بی کم و زباید بیان کردم اما از اطراف چون وی آن جوان که را از اجرت خود مرا که دیگر کچه
 نشسته یکب گندی شغول بودم و کسی از اقوام و غایبند آشفته نزار خبر نموده بفرمایند من بدم
 و لباسی سفید برای من اقباع نموده و کوفته بزرگ سفید بلند کشی استداری نان بخور و مرا
 بدین مکان بیاور و چون وارد شدیم بر بسترالعل او کوفته را فرو کرده و گوشت او را حرف
 نموده و از پوست آن ریش بلند ابوی چون ریش شیخ قدیم آن بقعه تربت داده و یکا از آن
 جوانان را تعلیم داد که بالجه پیران و حالت تقدس سخن گوید و سه دیگر را تعلیم داد که موعظان
 و کلام بیان موعظت و مرا اندک سال شیخ اجل فرار داد و ما چون از مدو عمر از کار ما شیخ
 اجل می شنیدیم استخارعات او را از احمد کردیم و آن جوان شانزده ساله مقرر ما را چنین
 جواب داد که من چند ماه بخدمت او شغول بودم و گاه گاه مرابع و آن فرستاده برای او
 نان و گوشت اقباع می نمودم چند روز قبل از این مرا گفت ای احمد اگر خواهی که از من شفقت
 کنایه تو شود باید باین بعد اوقت و درستی رفتار کنی و من جنس ایکه تو را من بعد پیدا
 بشود و آن نرستم و این زحمت را از تو بردارم این وجه را بگیر و بیا بوی بالا که شفقت
 بصفای کذا و کذا باشد با خبر صبی بزرگ از دوان خوبه و احتیاط کن که توایم یا معیوب
 نباشد و خوش راه و جوان باشد پس او را تعلیمی کرد و فشار و دهنه و نان و سایر
 ملزومات آنرا نیز اقباع کن و در خور جان او چند صلح جو و مقداری گاه انباشته با خود
 بیاور پس پنجاه و بیست مراباد و من شهر آمد و آنچه خواسته بود بیا کرد و مراجعت نمود
 چنانچه بیان می نمودم روز دیگر علی الطلوع قطعه صایون و مقداری بلوسات و کک من داد و گفت بر سر شتر
 که در عقب این تیر دلق است شست و شوی و من لا و ما که در صومعه بود برگرفته رستم و
 بلوسات را در کمال بچل شسته کرسکی مرا برداشت که در سینه ساختن آن جامه آتانی کامل کرد
 و بزودی بنامب صومعه مراجعت نمودم و چون رسیدم با بودا بر در صومعه باقم و شیخ را
 مشا هر نمودم که خورجین را از آنجا ذخیره داشته انباشته و همای سوار شدن است
 از او سوال کردم که ای شیخ بزرگوار قصد کجا داری و مرا بگو در این کوه تنها میگذاری گفت مرا
 سفری دور و دره لازم افتاده که باید بر حسب لزوم بر کسری مظلومی خود را برسانم و روزیتم نزد
 تو خوام رسیده و چون سوار شده و قدمی چند برداشتم مراجعت کرده چندین بار زبیر براد و گفت ای

چون تو من خدمت کرده ای تو بخانت میکنی به آنکه اگر بزرگ و دانا باشی و چنانکه من پنج سال در
 این مکان بخدمت کشیدم تو بجای من تحمل ریاضت شوی در همین اندک مدت چون من
 یا بود با باری در نصیب تو خواهد گشت این را گفته و ریش سفید خود را از صورت بکنه
 من او را جوانی هست و پنج ساله دیدم پس گفت ای احمد این طریق تو پیش را چنانکه من
 آموخته بودم من نیز تو را با خودم و به آن که جمیع آنچه در این خورجین نهاده ام سگولات
 طلا و نقره است و در این صومعه با خفاف کلاف آن جامه های قیمتی است که برای تو با و لایحه دارم
 من چون این سخن شنیدم بدرون صومعه دویدم و بر سر مجلس آغاز کردم که برانم آن جامه ها و نیکان
 در کف است و چون بسیار جیغ کرد و چرخ می یافتم از صومعه پردن و دیدم که از او سوال کنم که آنها
 در کف است او را ندیدم و از کثرت طبع دوباره باین صومعه داخل شد بعد از اطراف
 دوباره و زوایای آن را برای جستن رخنه کاوش کردم تا خسته و مایوس گشتم و در وقتی حالت
 بهت و حیرت بر مردم روز بعد زن و شوهری که طفل آنها بر دوش بود بجهت استغاثه بگریان
 شده و این کبر آرا که می بیند مذرات آنها است و من آنها را بچند عدد ماورام فرستادم
 روانه بسکن خودشان نمودم و بهر آمد شمار اخص لک خود برای پروی طریق شیخ آوردم
 و بر ما فرض است که در صد و بخش بلوسای فاخره و غنائش ای تفسه که شیخ آخرین من
 بشارت داده بر آنیم شاید آنها را با بایم باری بر یک از ما خیال کاوش بخاریم
 و آن جوان که از میان بلیق تقلید شیخ میرداخت در ردی سجاده نشست و بنام زریانه
 شغول شد و سعی در قرائت و شغول رکوع و سجود نمود و ما از وضع و کلمات ربان او می
 خندیدیم ما که در بین نماز از کثرت خنده ما و نیز خندین گرفت و بر ما احسن کرد و
 از جدای پایی او در حین زود آمدن همه ما احساس کردیم که در زیر پایی او باید حفره
 و شیب از تحت باشد مانند کاشی بر درجه و سرداب آنچه در آن بود و اوقف شدیم و او هم
 بر تودیر دست مرتب بوده و می گفت که اگر من بر این مسئله واقف می گشتم
 هرگز نمی آمدم باین مکان غی آوردم خلاصه هنوز دوماهی بر این واقعه نگزشت بود که از بابیت
 تدریست آن مثل و کور و غلج روزی که وارد این بقعه می شده که کرامات شام نموده
 و شایه جبری هم بر آن افزوده در مسکن خود و مجاور خود خوارق عادت انتشار میدادند

۲

و شربت انجیر شش اتفاق را فرود گرفت و مذورات با آب پامان شد و صلاح چنان دیدیم که دکه
 بقای ترقیب و دهم و زوار را چند روزی معطل سازیم که مجبور شوند برای پیش از اضافی مذورات
 ابتیاع نمایند و در کمال این احوال احمد همه روزه اظهار دروگر کرد تا کار تمام رسید که چند
 نطفه و نامشخص نباید ما اورا کفیم که در دوان بلیان حاذق است برو چند روزی توقف
 نمود خود را معالجه کرده و مراجعت نماید احمد برنت و چون مدت غیبت او بطول انجامید
 لمان که دیم که مرده است و دمان رهن منوال مشغول شتای دی بودیم تا مکتوب احمد از قطنه
 باسم شیخ اجل رسید و ما در فن شیخ باقیم و آن چاه را که در غنای غار بود گفت فریدم
 و در همان اوان آنجا از بارها که رسم نیاز جمع شد بود و از آنچه از سابق در سرداب
 بود بواسطه کور و علقه حیوانی بتدریج در دوان فرستاد و بقوتیم و ماه حلاق که مکتوب در یک از
 دانت و در بود پیش برای صاحب دهم نشینی من و خدمت خود و حاجت سار و دیجات
 دور و در بعضی اسباب و فاع غریبه بودیم قضا را در آن ایام محض صیبت کرد ما شیخ
 جمعی زوار از ابلایست موصل بریارت بفرستادند بودند و با آنها زور زور بسیار بود و فاعا
 مذورات بسیار با خود آورده بودند پس از دیار است شیخ و طلب توقف مراجعت نمودن این
 پنج جوان را چون در سر افاد که با حرمه با یک داشتند در منزل اول مشاهده سر آنها هم آه
 و زبانه زمان آنها را غارت نموده فاع و غام مراجعت کرد این شغل در نظر آنها خوش آمد
 از آن به بعد بسبب اتفاق بر عابریں بهم کرده و اسوال آنها را بنای نموده و بتدریج از قیطان
 شهری و اطراف رعد خود افزود و منزل خود را در مغاره قرار داده و آب و خوراک برای
 خود ابتیاع نموده و امیری رای خود برگزیدند و امیر از بیانه بابی برای خود انتخاب کردند
 و بر یکا در زورانی بود این جماعت غنی گشت و چندی بار بر دهنه ای سوار گشتند و قطنه
 و در مغاره چون محل آسایش آنها و سحت داشت قطنه بسیار داده و خانه ای وسیع
 انبار ذخیره نمودند و در تر از مغاره میگو خود طوطی و سب برای مرالک خود ساخته
 و در کمان بر دیل پوسته به شغل دینه خود میر و دختنه و چندی بار بهیئت اجتماع و گاه گاه
 ای رویان و شایان گشتن آورد و اسوال پنهان است نصیب آنها گشت و هر وقت که
 امیر و نایب آنها بقتل میرسید یا وفات میکرد و یکی را بای آنها نصب نموده تا ابل قبل لمان

قبی گن از امورین حکومت موصل بر آنها احاطه کرده امیر و نایب در دوان با جمعی بزرگان قنزل
 شنه و چهری نماد بود که یکی را سبک نمایند و در خلال قنزل این جوان که ایکه است
 باواری که جلوه دار او بوده رسیده و حاجت از دزدان کرد و دهمی آنی تحت بروداده
 و سواران موصل را منتهزم و گسار بر اقبل آورد از آنوقت تاکنون امیر و زردان این
 جوان است و چون طبع او بایل نصیبت و زردان و صاحب آنان بنیت این مقام را
 برای استراحت خود انتخاب نموده و در ذریکه دزدان بگارت میروند کس از خار روانه
 نمائند وی از این صومعه بفرار می نمایند با آنها رفقت نموده و در مراجعت غیبت را باغبان
 آنها نصبت کرد و بدینچنان که محل استراحت او است می آید و دست باز ما قبل
 این و شرک با غیبتی از جواهر و نقدیه دست دزدان افتاده امیر این دخترک را
 قسمت خود گرفت و جمیع مال را به دزدان بخشید و آنچه از کمال قبل تاکنون از خایم صحت
 امیرش ایکه در این مرداب است و لیکن خزانه و انبارهای قطنه که متعلق به دزدان است
 در غاری است که واقع در زیر زمین است و اگر تو بخوای آنها را برده و مارا بگشت
 بگداری در دکه بقال و فاع طراست تا صبح نزدیک نشر بیاورد و آنها را اعل کرده بر
 که چون صبح شود بقیین گشته خواهی گشت زمین گفت همه را راست گفتی من توان
 خواهم گشت و لیکن احمد پیر که پریش شفا یافت کی است و این جوان زخم
 خود بگیت و تفصیل این دزدان و آنچه صیبت جز گشت چاک دیدی این احمد
 محمود و نو از این دزدان طرازی باشند که هر شب که از آنها با لباس مذرب خود را
 بکجا مریض یا معیوب نمایند که در زیر سایبان فاضله هر زبیری که با چهرات
 از حالت ادالعه میزند و ما را از اسم و رسم او اطلاع میدهند و نیمه شب چاک دیدی
 بیاورده زوار را از خواب بیدار ساخت و گویا از از شغای خود بجا آورده مردم
 احق را بدین میفرستد و این اماندن خطی که رای آنها هرگز اتفاق گرامتی نیافد و کینه بدین بگال خیم
 در اطراف کشته شربت میدهند که ما خود گرامت شیخ را شام نمودیم و با یکدیگر دیدیم
 از قناعت نکرد برای مردم چرایی و بگراهم که از این دزدان طرازی میزنند
 از قبل شیر دشت و غیره قسم میدهند که ما خود بودیم و با چشمهای خود دیدیم و آن حال که

۳ که آن شربانه و دانه و
 دانه و دانه و دانه و دانه
 دانه و دانه و دانه و دانه
 دانه و دانه و دانه و دانه
 دانه و دانه و دانه و دانه

دیدنی خبر برای استنار حال مردم و خبر رسانیدن با شریک آن دزدان را است و آنها در دزدی
 میباشند که هر روز یکی از آنها باسم محصل آذوقه به وان و دوات اطراف این مکان نفوذ
 و از حالت ساوین و سخنان اهل دوات و حرکت قوافل مطلع شرعاً و سبباً و دان را
 آگاهی میسر سازد و اغلب در دوات از خدمت در دزدان شکایت میکنند که دزدان
 نامان ما را از ما گرفتند و بعضی تدبیر از حیالات مردم و مانوریت دست از سواران یا یک
 حکومت اطلاع حاصل نمایند و اغلب بر آنکه که قافل یا سواران مانوریت را در آنجا
 اقامت می کنند به برد و دزدان را اطلاع میدهند که شبها بکجا میروند و در آنجا
 و این دو را در دست حقه غایب می کنند و دزدان را به دزدان و هر روز آنکه از
 اطراف باسم زوار ماکولات و سطومات میسر و اقیان می کشند بکاره حل می نمایند
 و محمولات آنها فقط برای معیشت دزدان است و هر زاری که بدین مکان آید حقه زیاد
 بر سر او می خورند و در دزدان و در شهر دزدان این به عقال برگان با خانه که در آن نفوذ
 بسیار باشد اطلاع یابند مکان آن را در آنجا دزدان نشان میدهند آنوقت هر چند که
 لازم است تا موری سازند که پیاده رفته آن مال را می آورند و بعد از آنکه به دست
 بر اسط برسد آن اطلاع یافت مقداری نان و علوفه و نان می خورند و در آنجا می خورند
 کرده و در آنجا می خورند و در آنجا می خورند و در آنجا می خورند و در آنجا می خورند
 کشتم و اگر یقین کنم که از انعام زاری در حیات توسی و کوشش خواهم نمود و در آنجا
 چون تو امد و محمود و عقال را کشته باشی چگونه امید حیات از این مکان را داری چه صبح زود
 نش و اینک دزدان برای عداقت عقال خواهد آمد تو با صد نفر مردان شجاع و طرازه خواهی
 کرد زینب گفت طبعی باش که من تو را خود را در این مقام کرده و لیکن ابتدا میخواهم از تو عقالان
 حاصل کنم چه که از قدر معلوم شود تو از بزرگ زادگان و مایل به شغل دزدی هست و میخواهم که تو بگوئی
 بوی نویسی و او را اطلاع دهی که اگر طالب دیدار تو باشد از این منزل دست کشد و می تواند
 بنده آید و تو را در آنجا خواهد یافت آن دختر را هر وقت که او را مطلع سازد که تو تنها آید تو را
 ضرب و سعادتی هست ثانیاً آیا تو با جاسوس حکومتی یا خود تو نیز عمل این طایفه از دزدان میباشی
 زینب گفت نه این دزدان و حکامیت حال من بسی طوفان است و پر زینب بجهت فهم

و سبب رسیدن آنکه در آنجا
 نفوذ می کنند و در آنجا

مسئله در این مکان آمده وضع آزار بی عیب یافتیم و خشمم که بر کاهای عجیب این مکان
 واقف شوم این بود که نام و علوفه برای تأمین وادام غلظت چون از دخترک اطمینان
 یافت از او پرسید که سبب تحریر کجا است دخترک نشان داد پس زینب خورجین
 زنیا که در آنجا بود حاضر ساخته در باب سرداب بلند کرد پس از آن مطابق دستور اهل دختر
 نام و پایی دخترک بکشود و چراغ را بدست او داد و باین رفتند و آنکه خود وجود او
 حل می کرد و در آن خورجین ریخته پس دختر را با خود برداشته تا دگر عقال بر داشت
 و آن خاطر دیگر را نیز بلان نمود و توبه ادر او داشت و علوفه از جوی ساخته لکام او را نیز
 برداشته با دزدان و زودیک در ب غایب او را گوید توبه بر سرش می انداختند و
 غار اندر آن ماهر در آنجا تا مکتوبه بنامک باقی دستور اهل داد و بود نوشت و آن
 را با کهنه لباس بد آن جوان بسته دیگر باره شخص نمود و برای آنکه به نظرش می رسید برداشته و
 آن خورجین و دیگر بکشد و مقداری نان قند و میوه عات شک و دو عری می خورند
 برداشت پس اخوس از دزدی وقت خورد و گفت دروغ که میباشم که بعضی حال
 این دزدان را از آن جور تحقیق کنم و او را فراموش کرده و باید و نقد و دیگر او را فراموش کردم
 و دخترک ماهر و گفت ای مادر من که بگوئی از این اوقات اطلاع کامل دارم و در عرض را اینجا
 تو حکایت خواهم کرد و اینک وقت ویراست پس زینب گفت لباس تو را در آنجا
 است گفت او لباسی مخصوص خود ندارد و در آن بوقچه لباس بسیار است پس
 زینب دو دست لباس از میان بوقچه برد و کشید و باین خود پوشید و دیگری را
 بد آن پر بپوشید پوششینه از غار مردن آمدند و او را بر قاطری سوار کرد و خود شمشیری که
 بر دودار آویخته در بر میان به بست دشتی زر که طلقه در جیب نهاد و در دزدان
 متعنه آن زن که که هنوز سرش بود و بست و مقداری سرکه و ربی آنها ریخته تا سر
 به عطش نمودند زینب را افاد و نان و علوفه از نزد آن دزدان دور افکند و از تنه
 زینب نه و مفید صبح باز زن از آن شرع بر آورده بود پس زینب راه وصل پدرش
 گرفته با هزار اخوس چشم از جردن که نزدیک خانه میزدان و رفت کرد و بود پیشتر با خود
 گفت کاش آن را بر آن زن قیام داده بودم و بودم خود چون مقدار دو میل از تنه دور شده

و آفتاب سر آرد و نگاه در صورت آن کجاست بود اما بقی
بر گوشه ای مرصع افکند و در آفتاب تبخیر تمام از گوش خود بیرون آورد و در بنی بگشت
و همچنین دست او را بر آفتاب زد و در آن کشید و در جیب نهاد و در میان جاده
چشم زینب بر سنگ افکند و قاطر را در میان آن راند و دخترک را نیز بر بخت
خود راند و نزد قریب و وساعت راه پیویند و از آنجا مجاز و مراجعت نموده و
زینب در راندن قاطر سعی کرده چون برق روانه شدند و از آنجا که شست و آن بچه
از کشتی و خشکی و در دل قیاب گشته اظهار ناتوانی نمود و زینب او را تسکین داد
و نزدیک عصر گفت تا از دور رود و زینب برای اینکه ساعتی دیگر او را متغول نمی کند
تا به آن باغستان رسید که تو گفتی از حالت آن دو زن اطلاع کمال داری گفت
با و در عصر نایب سربک با چند نو سوار برای تحصیل غنیمت در جاده موصول این دو زن
را هفت کرده و پس از آنکه غنیمت را که متقداری پول طلبه بران آفرینیده بودند از گداز
وی بیرون کشید و گوشت و نان و گوشت او را آورد و بود و دستهای مادر او را بسته
و در حضور او بر یک باوی سقا بست نمود و بودند و نشد و نایب آن زن را از چنگال
دندان رها کرده و او را سواران قصد کرده بودند که او را برای تحفه یاران خود بخار
برند و چون سربک از این حال اطلاع یافت و خواست که از میان این طایفه
خارج شود و لیکن با در تعهد نموده که پس دست تقدی به عصمت بیارگان در از نمایند
و چون آن دو زن بر در بقعه رسیدند سارا را آورد که در دو بجایه بحالت مرگ بوده
و چندین دفعه سربک آهسته مرا باشت داد که موقع فرار باز دیگرش و در این سخن بودیم
که بچه خبر بر با بر فرار کرد که زینب و جواهرات را در بریم که قوا را از تهورات راجله و آن
نان و دلار را بر سر دی و در سربک قهرمانا دل نموده آن را از زینب یافت و مرا بخود و آن
دعوت کرده بنی بران و در جاده داد و که شست آنچه که شست و چون سخن آن نازنین برجا
ختم شد و در آنجا شست و در آنوقت آفتاب غروب کرده بود و در آنجا گوشه قدر
از آن محل عبور است آورد و آن نازنین را بیا و نمود و تعاری میوه خشک و نان بود بخوراند
و منصف تقویت بر آن چه جام داده بوی نوشا نیر باشی تعبیه نمود و آن پرورش استراحت کرد

آیم مرد

و نزدیک طلوع آفتاب او را بدار ساخته و بر استر نشاند و در راه نهاد و در روز دوم نیز
بر همین منوال برانده و سوتین روز که حالت کثیریم تمام شد و در و خشکی او را از پای دادند
و او از شد بد یعنی علائم رطوبت و خون مضطرب گشته نزدیک غروب به باغستان
رسید و زینب در راه می ایستاد و دیدند زینب از او ندانی بلبلد آن زن پرسید
تا از کجاستی آمد و قصد کدام مکان دارید زینب گفت ما از کرمان آمیم و این
پیرم است و قصد بیت الله داریم آن زن گفت حجب است که ما این قاطر را باز
و جو جوان ما هر دوئی از یکت و در آن خلاصی یافته اید زینب گفت ما با تو گداز و بیکان
خود بودیم و چون دل مدوی عارض پیرم شد برای اینکه زود تر باکوی رسم از کمان
خود جدا شدیم آن زن گفت خداوند رحم باین جوان تو کرده است و حجب دارم
که از و بار کبر تا به نجا سالم رسیده اید تا خدا سبحانی نص این پسر بدیع الحال را از نظر
و در آن پوشیده داشته و یقین دارم که بیکان شما چون شما میخ و سالم وارد خواهند
شد و عقیده من این است که شما زود تر و در راه نمید زیرا که از اینجگان تا موصول
از و میل راه نیست و چون وارد شوند به الفور حکومت راجه و مید نمادسته و از آن
را متعجب کن شما هر سخته زینب گفت سخن صواب میفرماید لیکن این طفل من
از ما در آمده و محتاج باندکی راحت است و انکلی امروز هنگام تمام بهار از بیم در دوز
بجای زول ننمودم و هر دو گرسنه بیایم مد شد که از شرایط میهمان نوازی در حق ما
در رخ نغمه مانی آن زن از دل و جان قبول کرده آن را بر دوش بلوغ دعوت نمود و
ساده شن و پریدی را نیز به یاد شدن ایشان کرده و چون ویر قدرت در او چنان
نمات معادست نمود آبرو آورد و در قاطر را بر است آن زن داد و خود مریم را
بر دوش بلوغ برده بگوشه نشست و مراجعت کرده قاطر را بلوغ کشید و نزدیک
هفتان مکان میخ ای اف را آنها را بر زمین کوبیده از آن زن شنود نموده که متقداری علف
خشک و جو قوتان بر است آورد و گفت بیا و تو بره را بگفته از بلوغ بیرون رفت
و پس از آنکه باقی آنچه زینب خواسته بود حاضر کرده زینب نیز تا آنوقت خرمی
از قاطر گرفته کینه گاه برای مریم ترقیب داده بود پس زینب و دو دینار از جیب بر آورده

دو مرغ بریان و دو مرغی باد بلید آن زن شوهر خود را از قهای باغ طلب نمود. زهر بر کس
 نکرده و با بختان برقت و متاع آن حال در شکم آن زهره چنین بیشتر بیشتر از شتر شتر
 نایب آید رسید که فریاد بلند گشته روی زمین غلطیدن گرفت و در دم زینب آن زن را
 بخواند و روی سخن را اگر داند گفت ای خواهر من خواستم حقیقت مطلب را از تو
 پنهان کنم و خدا بخواند به آنکه این جوان که در انکسیرم پیرکن است او دختر من است
 و شوهر و داماد من هر دو متاع قیامتند چون مطلب به عرضی از تو دگر
 این صحنه شعله بودم علیهذا در این دو منزل آخر ادا بپاس مردانه بپاس ختم
 و اینک می بینم که از کثرت حرکت مال حالت او که مل داشت منقلب گشته و اگر در
 در این باب گفتگویی بین غایت است آن زن گفت سبحان او که از همان نظر اول پیرکن
 او را و بدیم بعین کرم که دختر است چرا که بر حال است برین لطافت بشمار شود و انکی
 آن دست و کردن که او را است همه کس در نظر اول او را خواهر شناخت زینب
 گفت معلوم است که از نزدیک بتوان او را شناخت و اینک من او را پیش
 اقوام و بستگان خود می آورم همین دلیل بود که اگر خدای خواسته در زمان برسد شغل
 بر آنها شوند که جمیع بارها و صندوق های باب آنها است و مرا خرام نشود و از دور مارادو
 نوزاد زینب سوار ندارند آن زن گفت عقل من از فکر بر این تو فاضل است حجامه
 من خواهری دارم که چهارست او در حق قایل گدای است که در مصلی نظر ندارد
 و او در همین باغ است و آلا آن او را خواهد آورد پس بتجلیل تمام بطرف بالای باغ
 شتافتند و طبع کشید که با خواهر خود او رفته آن زن مقداری روغن با خود آورده بود
 در حال شکم و کمر مریم را چرب کرد. در این بین با بختان مرغ و شراب را حاضر آورد و زن
 زن قایل به خواهر خود را و او طاق باغ فرستاده مقداری کدب و مغز فلوپ بساورد
 و شراب را گرم کرده با مقداری نبات شیرین کرده برود بنوشانید و از مغز فلوپ
 و نبات شیان تریب داد. استعمال نمود و دیگر دفعه شراب گرم و نبات بود
 بخوراند و سیح انقعه نایب شرب بمالجات پرداخت و در آن وقت یکم از آن
 نازنین بیاض و حالت منفع و کس است شیری یافته که بر سر اصل آن زن قایل

۲ ویدار

که شغل طبع مرغها بود از عصا ره آنها بد آن چهار بنوشانید و دو ساعت شراب پیاید
 چو دنا آنکه اندکی نرسد حتی برای او دست داد و میل خواب نمود و با شنی برای او
 بنهاند و زینب برای آنکه این واقعه در آن بختان ششوع نیاید و در زهر بران
 زن و خواهرش انعام داد و چون مریم بپناست در ضعف و کسالت هیچ روز در آن
 باغ توقف نمودند و از بنوشیدن آب کوشش ای طبع و با برق کوهماهی نمودند و باب
 مرغ و شراب نیز بخند و خور و بخور را خند و بپس روز ششم آن زن را دوا کرده است
 را حاضر نمود. بر آنها بنشیند و روانه موصل شدند و زینب در عرض راه بران دختر گفت
 حقیقت مطلب این است که چون تو به انکسیر افتادی چندین دفعه شیطان مراد رس
 کرد که قاعه خانه تو را تامل بود و بدو شسته طبع بروم باز بجای تو روم کرم و او که من در
 حضرت خلیفه بخت مقصوم و کمان میکنم که کشف این حلیت و دزدان و دکان آنها نیز
 کافه برای بخشش تقصیر دکان من نباشد و دختر که با چنین گفت حکایت من با نه از عجیب
 است که چون خدمت خلیفه معروض دارم و درخواست نمایم بر قدر که تو مخبره باشی
 خوخواهر فرمود و حاضر از بنیاب آسوده دار خلاصه چون مریم ضعیف انبیه و نزارش بود
 و راه نزدیک بود و در کمال آرامی میفرستند تا نزدیک نهار وارد موصل شدند چند کلمه از حداد
 حکایت کنیم که چون بارگاهدار و کاردار و نسر ادا و دست از سوار از غذا و سرن آمدند
 جعی را در کمال دجله بارگاهدار و برخی را از میان آگاهی با کاردار نسر ادا و روانه کرد که هر دو
 دسته با دقت آبی کمال تحقیقات خود را کرده وارد موصل شوند و خود از خط
 حاده راهی بود تا بجای رسید که زینب جو و خواهر بنشیند و از آنجا
 گذشته وارد دختستان شد و از همان مکان رد آب را گفته بهی آمده تا بمقام
 کرجی رسیدند و از آنجا نیز در پی شراب وارد موصل شدند و حاکم موصل کمال
 خیرت آنها را نه برانده و چون بر جهت مسافرت آنها اطلاع یافت نسخه و
 دارد و در طلب کرده در باب کف زینب تاکیدات شده نموده و در دوازده
 شهر را مانورن بگذاشته و صفت صورت و انعام و رنگ آب او را برای صحیح
 کلا سگانه حکایت نموده و با کمال وقت بجوی وی شغل گشته و عبدالله دختر ل

ما که جل افست بکنند و از طرف دیگر مرد و صبا و چون رجب خوش تر زینب وارد شود
 شده نام و عمل و مکمل و نبات شری نمود. مراجعت مکان خود را که کسر اندید و زور و حق خود را
 جای یافت ساعتی صبر کرده آب را بالا و با این تخاصن آورد و ناما تو سرگشته دلم برتر گشت
 اسب بسته وارد شهر شد برای خانه خود نام و خوش تر زینب و چون وارد خانه شد در امر برب
 متعجب گشت در صبا کی او را خبری بالدارم کن داشت شش خود اندیشید که هیچ بهتر از این نیست
 که این اسب را بفرستم و از ده آن قایقی ابتیاع کنم و از کجا که دیگر با آن زن رود و شوم
 و زخما اگر چنین اتفاق افتاد اسب را اظهار خواهم نمود و گویان او را گرفته قیمت قایق
 خود را از او مستطاب خواهم کرد پس نزد آن تاجر رفته بدو گفتم که مرا بر می آید که تاجری را
 از خود دور و دراز بفرستم و چون مقام مناسبی برای اسب خود ندارد بفرستد او را رضی من
 آن تاجر چون مال را بگفت یافت پنج دینار بر آن قیمت نهاد و بهای خود با زن و براق
 بدو دینار بخرد صبا و زینب بگفت و رفت فرمای از روز چنان اتفاق افتاد که تاجر چنان
 نوکری خود را بوسیله حکمی ناپسند بفرستد و بفرستد از منزل خود رانده بود اما صبا و طلاقت
 کرده و گفت بخت اسب را بگفت و ادوی و آنچه گفتم قیمت زن و دام دی خود
 پرسید اینک مرا چه باید کرد آن ملازم گفت برو که اسب را کمتر از چهل دینار نمی دهم
 و در محله خود و عوی غنم دارم صبا و بر آن سان کرده و زن تاجر او را گفت امروز برو
 و زدن با که تو را راضی سازم و بهین سبب او را پنج روز مرگ کردن ساخت و پس از آن
 مدت پنج دینار دیگر بوی براد و صبا و راضی بماند و خود برگشت آن مرد مضطرب و بیس
 دیگر باره او را دوسه نمود و گفت باز برو دینار و برادر کن و آب را از او بگیر
 که من از آب هست و بچندین بار از تو شری خواهم کرد صبا و دیگر روز باز به عوی غنم
 نزد تاجر رفته و فریاد برآورد نوکران تاجر بیکم او را برآوردند و ضربتی بر سر دی رسید
 سرش بشکست و قطع به شعله برد تا که را بگویند و کیفیت را معلوم کرده اسب
 را طلب نمودند و نشان بی اسب زینب را در او یافتند پس صبا در آن مقام حجاب
 و خطاب آورده امر بکنده نمودند و او صورت زانده را بر منی بیان کرده و آن
 واقعه در روز پنجم از روز و بعد از اتفاق افتاد و چنان حدس زدند که زینب بر قایق

ش

م خدمت جبر

نشسته و بجانب بغداد مراجعت نموده است سواری تعجب بجانب بغداد روانه کرده صورت
 واقعه را نگاشته بدو سپردند و چند قایق از طرف موصل به بغداد روانه کرده بعلاده دست از
 سواران از دو سمت ساحل و جلدر روانه بجانب بغداد نمودند اینجا لازم است که بنده گلزار
 کدارش حال جوان از امیر را ندگان ببرد و احکامیت کنیم جابر نامی از امیر را و دکان موصل چند
 روز قبل از این واقعات تبه شکار دیده با چند نفر از سواران و عذر زمان خود از موصل بیرون
 رفته بجانب کجا که در پنج فرسخ در کوه گشت داشت حرکت نمود و در کجا از غلستانها که واقع
 باین موصل و ملک او بود برای بنهار توقف نموده سفر بکند و در این اثنا چند آهوان از کوه
 آنها خور نمود تاز بای جابر سبب آنها نهادند و وی بر اسب با و بای خود رجعت تیر و دکان
 گرفت و متعجب آنها بباخت چون یک میل فز غلستان دور شده و کجا از تازیهای او
 به خواست رسید پوزنه بر زبان وی رسانید و بر اسب کون ساخته بر سر دی نشست جابر
 بر سینه و سر او را برید بر قزاق به بست و بجانب غلستان مراجعت نمود و چون نزدیک شد
 در توقف بنهار خود میان خود به و معلوم ساخت که دست از دزدان بر سر دزدان او
 هجوم آورده اند و تعجب تمام بند قزاق را قطع کرد و شکار را بباخت و چون راه موصل را
 صاف تر و نزدیک تر یافت به آن سمت بباخت و چند نفر از دزدان و بر آن تعاقب
 کرده چون اسب وی سرخ بود با تو سرگشته مراجعت نمودند و هر یک از جاگران او که
 به افنده دست را آورده بودند به دست دزدان بقتل آمده بقیه را غنای ساخته اسب
 و اسباب آنها را بر دزدان بنظر از غنای ملبوسات امیر زاده و از جمله آنها همان لباسی هم
 که زینب بر سر پوشانیده و او را از صومعه بیرون آورده بود و چون زینب با آن
 تازنین وارد شهر شد جابر را بر سر دزدان و برای کار و سرانجام تعجب نمودند از تعجب آن امیر زاده
 بر آنها برخورد و جوانی ماهروی و شمع بنظر در آورده از تازیهای جانش دل از دست داده
 از طراوت صورت و صحبت غطر او متعجب گشت که بفرم چون طعنت شکر که آن
 چون چشم از او برنی دارد دست چپ خود را که حایل صورت خود از چشم آن جوان
 می شد بکنده که نه چشم خود را بکنده و چهاب خسار نگاه داشت امیر زاده را نظر باینکه
 جای خود افتاده و محض صبا از کجا که در آن بود یقین نموده که لباس او است

پس پیش آمده باواری بلند گفت ای جوان تو کیتی و از کجای آئی زینب که متعجب وی
بود گفت اگر سخنی داری از من پرس که تو را میفرماید با او سخن گوئی امیر زاد و نظر زینب انداخته
بقای دیگر خود را در تن او دیده و در آن خود را بدوش او یافت آهسته بوی گفت صلح با
این است که همراه من بیاید تا تحقیقات خود را از شما بنمایم زینب بدو رفتی کرده و گفت
و آن تو کنی پیش این لغت را نداده و بنال کار خود رو که به غضب امیرالمؤمنین آوردن از شد
عده همد که قمار خواهی گشت جوان فریاد برآورد که ای خلق بگریه این و زدن را که سالی
اطراف ملک ما را خواب و در آن خواب اند و اینک باس با می خورد آن چند روز قبل دماء گزشت
بغارت برو اند درین ایشان می بینم چند نفر از ملازمان مرا گشته اند حق انبوی بر امون
آنها جمعیت کرده چند نفر از حسن نام استرهای آنها را گرفته پیش من برده و چون کاردار
و کاردار را در نزد من نشسته بودند بعضی از آن زینب را بشناختند و فریاد برآوردند
که این زینب ملکه است که عالم را گرفتار صیبت نموده شیخ حکم گو تا او آن جوان
برای اجمال را از قاطر زیر آورده زینب فریاد کرد ای خلق من زینب می باشم و این
جوان و ختری است از خواص کان خلیفه رسول خدا و آنچه در این خوردن است که است
جواب و منعق باین گنیز فاعله امیرالمؤمنین علیه السلام است شعله چون نام گنیز خلیفه را
شنید آن دخترک مایه را بدید آب در دهانش ریخته و گفت ای کینه منج عدله
این حضرت خلیفه در وصل است و من تو را و این دخترک و اموال را بدو قسم کنم و
اختیار باد است و همه این خلق شهادت بر دو گاه می باشند که من دست مال برده و نظر
بروی این دختر نمیدانم ام جابر گفت این دو شاهد و دو اموال و قاتل ملازمان و ملوگان
منه و من گذارم که قدم از قدم بردارند تا بقصاصی که خود بکنم زینب تند نفوذ را در ده
فریاد برآورد که ای ملوک ما کس تو را چه خبر آن است که بگریز فاعله خلیفه ملع نبوی و بعض
و بستی بنظر من او را بمنزل خود دعوت نموده اینک عیارت و قتل را بر من می نماید
که همت دردی بجوم خلیفه بسته و سخن از گشتن او گفته بعضی این سخن بیشتر از بنام کشیده
و گفت اینک سر از من کجا کار فاش و نطفه حرام بر میدارم بعضی این سخن بکاف اوید
و مردم عاقل تر بیشتر از دست زینب پروان آورده و بر حسب اجبار منحن حکم نموده آن

زینب

امیر زاد و را گفت هر اندو جمع آن خلق یقین نمودند که آن امیر زاد و فقط شخص صباحت آن
و دختر ملکی خام و در یک سوای خود چنانچه نموده چون از حمام رای اندازد و بدو خلق را بفرست
و چشم برآورد ساخته و زینب آن مادرش را همان گونه سوار بر قاطر و دارا الحکوم بر و دانست
در آنکس با بعضی چنان شهرت یافت که قبل از رسیدن شیخ مسیح عدله و حاکم رسول
شده بود و قاطر در و دانه بودند و چون چشم عدله بجال خوشید مثال آن مادرش افتاد و در
زینب کرد و گفت ای شیطان این چه بزرگ و جرات است که در کار خانه من در یافته
و این چه کو و خنده است که بر کلبه ای این مخلوق را از کجا بدست آورده و بدو چه آموخته زینب
گفت تمام آنچه ندیده و ندیده بر سر می شد و آن سلسله است با حقیقت که باطلان آن خود بای
خود خرم نه دست خلیفه رسول خدا علیه السلام را نموده ام و میدانم که تو بخیل من اعتماد نموده
و این دخترک را از من جدا نموده سوالات و تحقیقات از او خواهی نمود لیکن از همین
دم تو میگویم که در هیچ مجلس و هیچ خلوت سزاوار این دختر شما که بشناخته برای تو
عاصل خواهد شد و ماری اگر عدم صبر نور امیور نموده که سزاوار آنی که خلوت اولی است
عدله بر من که میدانست سخن زینب خالی از کبر و تذویرت لیکن صباحت من و وضع
بزرگ فشی و نجابت فطری آن دختر را در مشکوک داشته سخن زینب را قبول نموده
و چون از کبر زینب این نبود و در طایفه در خلوت با آن دخترک مایه را بدید و اهل نظم نموده
فرمود تا همه در برابر پسته در طایفه از هر دو زینب را مقید کرده بهاد و در طرف دیگر آن
زهره حسین را در کمال راحت تمام و در خورین باغ که همراه او بود در حضور حاکم سر بسته
و مهمو ساخته و هاندم که کس رحیل گرفته بایست بغداد حرکت نموده تا بهر کسان آنها
برسیم اما نظرف چون آن دو زن از بابت کثرت خشک چندان از آن مان سادل
نموده بودند بعضی اثر بر کعبه ای متواتر زده بوش آنکه چون پس از خود آن بودند
نمیتوانست برای آنها بود و در زهره و خود را بهر نموده و بهر صحت
آنها را بگریه چشم می کشید و طفل را بغل خود را میزد و نمیشد ساقی برادر گریه بشون
و فریاد برآوردند کسی را از زهره و زهره را باخته جاده مرده طفل را برادر داشته از تبه تر از
سر از زهره که آمده بودند مراجعت کرده و در عرض راه متوقف نموده اسکنین یافته آن را

چهار کلاه است از دست زینب و دخترش

را مرکت آنهاست و بدند گمان کردند که بواسطه آن حد مرکت که بر آنها وارد آمد به پوشش
 آن نزد را در گوشه مغنه آنهاست و در نزد یک بر که که چند نفر از چادشیا در خواب
 آن چیده افروخته بودند بیل و کلنگی گرفته قبری خرم نمود آن طفل را دفن کرده و او را احاطه کرد
 آنها روی داده بود برای سکنه آن خیم بازگشته و راه خود و پیش گرفته در نه بودند و لایق
 طرف چون دو ساعت از روز گذشته و کسی رسم همه روز از نزدیک بقعه در خانه و دندان
 زشت نایب مرکت برای استغلام کس بالا نرسیده و گفت آنجا بواسطه موجود مرکت
 مرکت معروض دارد که امروز برای دستبرد و قافله که گوت و پوسه نام زد و در حرکت خود
 چه که غنای شب بولیلی مراجعت کرده و خبر آورد که منقول بار کردن و در شرف حرکت
 بودند فرستاده بعاقبت بقعه رفته نایب مرکت فطر جواب بود که ناله آنرا در جهت
 کرده و در کمال اضطراب آنچه در بالا مشاهده کرده بود معروض داشت و نایب و جماعت
 در آن خوف و لرزشی شدید افتاده و کمال گشتند و از مغاره بیرون آمدند
 خود را بر زمین کشیده و مستعد حکم نایب گشته نایب که شخصی کار ویر و عاقل بود گفت
 ای یاران جان من این است که از نتیجه جاری که چند روز قبل از ما صادر شد و در نزد
 موصل چند نفر با قتل آورده و ای سوال آن امیر زاده را غارت نمودم و بوی از موارد آن
 از جانب حکومت ما مور به قتل و دستگیری ما باشد و این عمل چنان ضایع که جانوی
 این مرکت را بطار برده و این دو در اداری دودار کرده محض اینکه لانه از بنور را گفت
 نمود در ب سوراخ رالسته و آنها را با تمام نیست و ما بود ساز و اکنون صلح جان بایم
 که در همین مکان بهشت اجتماع توقف نمود مستعد حمله و دفاع باشیم و کار از میان
 نماند که بر تیر بنی متوقف باشد بر بالای این قلعه رود و اطراف را بچشم و قوت گزینیه
 اگر در شکست ای کوه یابستی ای زمین گردی که کوه باشد کموت کند و خبر ده تا
 از قوت و کثرت آنها مطلع باشیم و مطابق صدق حال در حدود دفع آنها با محاطت
 نفوس خود بر آیم چه که هرگاه دشمن بهمان شرف باشد اگر اثری از ما در این مکان نیاید
 از کین گاه خود بیرون آمد و در صد گفت سخن بخاطر بود و اگر این تصور به اصل باشد
 دارم که یکی از طراری عالم بر حقیقت مکر صومعه آگاهی یافته و دارای مهملی در خانه

تبعه نموده و در مرکت و مباشرت صومعه زده را از پیش اندن آن بکس ساخته و نفوذ و
 جو آمر مرکت را بنمازده باشد و در صورت انجام این امر خالی از خطری نخواهد بود و در آن
 زمان برای هرستان شدند و یکی را که در میان خود زمرکت خود بنامرستند بالای قلعه کوه
 دست اندازد اگر چه برای نایب صایب بود و کین چون شیت خدا تعالی را را کرد و خود عقل و
 صیانت برای و عاقبت اندیش دشمنی را اسباب صلاح و نجات طرف مقابل ساخته و او
 را تا کمال خطه رساند و بوی از همانک نجات می بخشید که زنجیر بواسطه کینگی مکه مریم
 و مرکی که برای فرار از چنگ که در مزاره داشتند بایستی بنام به شهر روان برده و از آنجا در تحت
 صیانت کوچی از لشکران خود را بموصل رساند و الا که نایب با احتیاطا نیمه با روزی بالای
 تپه می شنافت و در فاطمه را می یافت و با مرکی که خست نامخت و نماز استخفاف نموده
 بودند آنها را تعاقب بکند و بقیه نماند ساعت آنها را بدست آورد و بدین روش
 و سهولت اسباب ناکت و هلاکت آن طایفه جانی گشت و چون کار را از موقع
 تا آخر انداختند لا حوم زنجیر بمقصود رسید و ایان مخدول و مغلوب گشتند و علامه تاریکی
 غرورید بان در قلعه گفت بطلی کرده باز گشت و نایب و مواردان بهشت اجتماع
 خود را بالای تپه رسانیدند و حالت بغال و محو و سرنگ را به نشان که شنیده بودند
 برای انین بریدند و ظاهر اثری از دستبرد متاثر کردند چه که زنجیر فرس را روی
 در یک اندازه و سر مرکت را روی او خواندند بود و چون نایب آن دو مجوز را بست و در خمرگ
 ما هر دو نایب دست نامشغیل بکند که نمودن کردند و بر حاد فتنه در بیخ خوردن و یاران
 خود را گفت ای یک تنم کردم که منشاء این عمل جان دخترک بوده و تحقیق رو خود را
 به و ان رسانیده و ساحتی شش نخواهد که نشست که مخلوق این شهر که سالها است از
 خدمات ما جان رسیده و علی تجارت آنها بزمان گشت بر سر ما هجوم خواهند آورد
 انوس که چندین بار من مرکت را نصیحت کردم که دل را بر این مار خوش خطه غافل
 هند و هلاکت جمعی جوان مردان را در حیات او بکشد و انقدر تر مرابیع حق اصف
 نمود تا کار از دست و تیر از شست رفت ای یک دو نفر از شما که بگو انروی برتری
 دارند لازم است که بواسطه من بر خود را برکت نهاده و به در کینه شهر روان روند اگر

در راه ساعی شامیده نمودند برعت راجعت کرد. مار اسطخ سازند و الا یکی در حواله شهر متخلف
 مراکب شود و دیگری باده داخل شهر شده خبری باز آورد و دو نفر از دزدان قبول این خدمت
 کردند و یکی از آنها لباسی تبدل و بدن نموده بجانب دزدان شتافتند و نایب ابتدا
 محمود را احاطه کرده متعین و زنده یافت و پس بقال را نیز بدان حالت دید و از دکان
 او مقدار کمی مرکب بدست آورد و به بی بی او چکانید پس از چند خطه سر برداشت و در خانه
 گنج و بهوت بود و هر چه از او می پرسیدند جواب نمی گفت پس او را کمال خود که آشنای
 محمود و سر ملک بود و مجوز را بخود آورد و ندانستن کسی که حالت سخن گفتن داشت فقط سر ملک
 بود چه که از آن زمان تقدیمش تا دل نموده بود خلاصه از نقد آن مجبور خود چنان گشته و بجنب
 مانده بود ناگاه سواران که بطرف دزدان رفته بودند با برادر بقال که آذوقه اتباع کرده
 بر دو قاطر حمل نموده بودند او سر ملک و نایب را کاندله مطهر ساخت که در شهر دزدان احد
 از این واقعات سخنی نبود سر ملک که دست خود بر روی پیشانی نهاده متعجب بود و متوجه
 برساند خود دست دید و چون بگوشت و کتوب از زبان آن بیخدا سر ملک آن بخواند و مضمون
 آن این بود که ای محبوب و فادار و بار بر شما من بخدا قسم که ترک محبت نمی گزم
 و خیال خدائی از تو ندشتم و با اینکه از خانه نوازه جلدت در شکوت بودم باری من عیشت
 پر محنت ناتوانم و شاد و از غم روزگار آزاد بودم تا که از خیانت و رشک رمان ترا برین
 صومعه وارد شد و بر حال من اطلاع یافته چنین و چنان کرد و اگر قبول رفتن با او نمی
 نمودم مرا بدک می ساخت و اینکار را بقصد و شکی باز بر دستان تو که راهزنان می شمرند
 نمود و اگر چایل و مانع خیال او می شدم فقط سر از برن من قهر نمود بود زاری و غمنازی
 من او را از این غمگین مانع گشت و اگر وقتی طالب دیدار یار غمناز خود شری غایت
 بشد او کن و التماس به خلیفه ناز و ناله کرد که مرا در اینجا بخت و بزم در این بن آن دو
 جز از برستاری و برادری دزدان از حالت بهت و بکمی خلوص یافته آید بر سر آگشته
 بود میان که در بر یک یقین شد که مجبوره سر ملک و واقعات آنحاقیه را مطلقا قانع نوشته
 سر ملک گفت ایست من کمال اطمینان را دارم که او را زمین باشد مثل و مکان را
 به کس اظهار نخواهد کرد و اگر خود از من توقع دیدار عیاری خود را می نمود و برخ نموده با او می کرد

۳ مرتبه نمود

و در راه پیوندش می رساندم چه که در باره من مینابیت رنج برده و تحمل نموده و چندین
 بار که مرا در معارک جرات بکار میداد و به تنهایی به برستاری من شتافت و دلت وادار
 در آن حال با برستاری وجود خود می برداشت و در وقت چشم می کشیدم و میرا در بلبان خود خاک
 و متاع میدادم که قطرات بر شکم چون باران بهاری از دیدگان جاری داشت
 نایب گفت ای سر ملک بهیچ غم آن ناکس نارخ را نخور که ایک من بهر طرف مانوری
 فرستاده و بهر جانب دسته از سواران روانه خواهم کرد که از هر طرف که رفته باشند
 آنها را بدست آورده و سر آنها را بر سینه سبک دزدان نزد ما رسانند سر ملک گفت بجا می کنی دور
 عالم جانی می گشت و از آورده نام دلیران عالم را بد نام می ساری که این زن عالم بود
 و خود از غیبت خود و مکان خود اطلاع داده و در کتوب خود متعهد گشته که گردنانت
 بکند و چشم از من نمی که بود پوشیده و از و فقط مرا به دعوت و دیدار خود طلب نموده آیا
 رواست که در صد و آزار و هلاکت چنین کسی بر آید که بخودی خود از میان ما بجاخت فرا رود
 بلکه به تهدید قتل و بر آزار ما نمود. آند نایب گفت ای سر ملک اما خاطر داری که اول بند
 که ما بر بابت تو را دادیم شرط و پیمان را با ما بر چه پنج سوار غمنازی سر ملک گفت ای
 نایب و دیگر بار گفت نه این تهدید ما نموده که نسبت با عیال و اطفال و مروت را از
 دل خود بکنم زایل سازی و رعایت را در همه عمر فرست بر فغان خود عوام و از سر ملک گفت
 با و لیکن بر لایمی که معلوم است او خود یکی از رفیقان ما بود نایب گفت رفیق ما کیست
 که از مادر و پدر و سایر اقوام و عیال خود بیاید و بنا و در داک در عرض راهی آنها را بکند
 معانیت ملاقات نماید از قتل و عارت آنها و برخ ندارد و اگر زنده با برادر او در
 چنین بنما دست برافرازند سینه آنها را بک سنان و ضرب بشیر خون چکان سوراخ کوفه و بچ
 ادراچاک خاک سازد و از رفیق خون برادر ما پدر خود طول نکند و اینکه بهر سبب نمی که
 من رای مکافات عمل آن نارخ را بر زبان آوردم تو را شامت می کنی و در صدد کفالت
 بر می آید و چون عقیقت تو فاسد و بازار رفاقت تو کاسه شرم میانه اما تو فرست
 حاکی نخواهد بود سر ملک گفت چنین است که میگوئی و لیکن چون برای تیاج امر عیشت
 در زمین ختم افشا شد شرط عقل مراست آن زمین است اما ما دایم حاصل گشته خود را

اسب و اسلحه برای وی معین نمود و بر ابا سواران خود که بخت نبرودند بنیابرد و در آن روز
 عربان ساختن در پیشی را که از جاده میگذشت بدو سواران نمودند و چون آنجا رسیدند
 در پیشی آخت خال هزار را در سر داشت و لیکن از بابت آنکه در آن روز که از دین
 در پیشی بود در سر او پدیدار شد بود نتوانست و چون از طرفت و کمر در دین مامور بنامی
 حالت خود میدید کمال تحت و لا را بطور رسانید و ضایع و عجز و تفریح در پیش و در دل او
 از نبرود و بلاخره او را عربان ساخت و لباس او را با مشتی بول سیاه که در کتبه داشت
 نرود امیر آورد و امیر از سکه که او خذید و گفت نرود باشد که کار تو بجا رسد که را باین
 را نیز نجات نمائد پس از آن دستبردیده روزی در کلاب امیر بنامی شمس آمد و بسیار
 برای جیدن و جمع کردن طعام خدمت نکرد و کلابی امیر او را بر سر خود داشت نیت
 خدمت را بر نیت قرار میداد و وعده میداد که از هر کجا خواهد بود نرود برای نیت
 باعث و بر او امیر کرده و داخل سرداب سازند و احترام آن جوان در نزد امیر در دین
 بجا نرسید که ویرا در سفره طعام و نشستن مجلس بزرگ دست خود جای میداد تا روزی جوان
 از بزرگان که از فارس بکرمان سفر میکرد و در راه با حاجت سارقین هلاک نموده و او را بزرگ
 خود در تخته روئان نشسته بزرگان وی که سلب بودند هیچی نمیدانستند که بر دزدان مملکت و لا آن
 جوان مانع شد و اسب خود را بطلید و را او را بر سر دزدان را بقبضت گفت آنچه از خود
 باین است شمارا تسلیم میکنم که ما را تسلیم نیست که از بد امیر دزدان گفت باین که عربان شد
 مرا کلاب و اموال خود را تسلیم نمود و جان بسلامت بر برد بجا چار آن جوان در دین
 خود را نصیحت بنمایاری نمود و بر دزدان حمله آوردند و جنگ شروع شد لیکن در آنک
 ساختی آنجا و در جمیع دزدان از جنگ جدا افتاد و سه نواز دزدان نیز نفل آمدند و آن
 جوان و دشمنه که در آن جنگ همیشه امیر را موعظ میداد تیری خون آلود
 از دین یکی از مفتوحین پروان کشید و سینه خود را بایش حریف اندک بخود ساختن
 موضع لباس خود را بجا لکه سوراخ کرده و تیر را در آن سوراخ جای داده در عین حال
 حوب که غلبه دزدان محقق شد بود فریادی کرده چون متوجه دزدان متوجه او گشت تیر خود را
 از لباس خود پروان کشید و چون امیر دزدان او را لسی دوست میراث و

تیر خود را

تیر خود را آلوده از لباس خود پروان کشید و چون امیر دزدان او را لسی دوست میراث
 و آن تیر خود را آلوده و لباس پاره و نیم را دور روی سینه او شامه نمود و الفور مرتجع ایست
 پروان کشید بر روی حواست وی نهاد و پس بنابر تیر برخاستند و در میان گفت
 زوان زن آفرود که باینجا میاید جمله بود مدحش یافتند اسباب و اموال و در
 و مرا کلاب را با آن زن که مدحش بود بجا بخت مغاره آوردند و حاکم تفریق را
 عربان در صحرای بند خستند و چون وارد مغاره شدند هر یک از دزدان باقی از تیر
 بآن زن حاکم حال شدند و سر فک ایشان را نهی نمود و ملکیت اینقدر متعلق
 لازم است که وی بهش آمده و آرام گیرد و پس از آن خواهش نکند را را و خواهد
 ساخت آن جوان و دشمنه آتش شام خورد و و بهر شب تا صبح بنالید و تا نیمه
 شب امیر بر باین او نشسته و با انواع سر همها که میداشت در صد دروغ و دروغی آفر
 و از کثرت بآرامی آنجا امیر را لکان آن تیر بود که بکمان تیر برتری آب داده
 شد بود و نیمه شب آنجا امیر بدین زبان تمام و در تیر خست نمود که نخواهد
 امیر رحال من مانع نخواهد بود و از اوست سن در آنجا مرا بدان باز ندارد و که از کتبه
 خود نما کنم که خواب شب را که اسباب سلامتی مزاج است از دست نرود و
 که وجود مبارکشان برای حیات مالم لازم است و اگر خدای بخواید کاست و مرض
 وجود امیر را ضرری رساند زنده که جمعی در معرض خطر خواهد افتاد و اگر دوزخ
 تا ملت غریب بلکه نیست که رئیس تواند بد ایزی که داند و نفع و کبر ترست کرده
 بر ان مقام رساند خنده بدین سخنان و لذت را امیر را مجبور باینتراحت نمود و لیکن
 خود تا صبح بناله و داری شغلی بود و در اول آفتاب خود را بخواب نمود و ساخت
 و چون دزدان از خواب برخاستند امیر ایشان دوزخ را مامور ساخت که کلاب
 را با خود شهری و در دست رانند بغوش رسانند و توجه آن زن بمیل را که خود
 آمد و مشغول بزاری بود به کتبه سیاه رجوع کرده و ماران را گفت که امروز دیندارا
 براحت که از بیم که دیش را تا صبح از اثر جراحت تیر ای نماید و کثیر را گفت
 تا برای او شور باده رقیق و معطر ترغیب دهد و با سواران خود برای راهزنی

شدند و نیازمندی صبر کرد تا از دور شدن آنها خاطر جمع گشته و صدای گریه را می شنید که این غلام
 آن زن جمیل را نصیحت می کرد ای خاتون و آرامی بگویند و صبور باش که باش که نه آید
 تو را نصیب بعضی جواهر دانی کرده که با لفظه بخت و کرم و خوشش رود خوش خود و بخوبی بشنید
 و معلوم است که دشمنان و حشایان نه و زود مایه ایشان منصرف نیست و خوشحال بین
 که هر چیزی برای تو حتما است آنچه از زمینست و زود و جواهرات بگو است که برای هیچ
 سلطان فی قیامت در آن سرداب امن موجود است و یکی غفلت تو نخواهد داشت نصیب
 ترین ثمرهای قمار برای سالی دراز در اینجا موجود است و بهترین طلاهای روی زمین در
 اینجا پنهان شود و فاخرترین لباس ها و باره ها و بزمهاش دل برای خود اینجا تواند نمود
 و چند نفر از زیر دستان امیر خود و سایر اداوات میبختی را بخوبی می نوازند و دوزخ
 از آنها به لطافت و طاعتی یعنی میکنند که روح از ترنمات آنها محطوط میگردد و تحقق است که
 شخص جوان را حلقی دیگر لازم است و بهترین لذت های عالم و دیر و تنهای شش ماهه
 است و چون تو در شب در آغوشش کنی از این جوانان کسی و سوارش و دوزخ های
 تازه باز و خرمی یابد چند محطوط تر از آن خواهی بود که جز یک نفر را در مدت عمر در هر خود
 نمی بینی و در خواب تو هر روز با دلیری تازه دل خوش کرده اگر با تو سخن گوید بر سبیل حکم ادا کند
 و اگر تو را نوبش نماید بطریق تصنیف باشد و طعن باشد که این جوانان همه از صمیم دل قدرا بر سرش میمانند
 بود و تو را از جان خود و عزیز تر نخواهند داشت و تو بوسه خرم و جوان شاد و مفضلان
 خواهی بود مع انقضای آن جوان میدانست که آن غلام نابکار چه روز است که عرض
 تب سخت گرفتار است ظاهرا در دهشت و با تمیز کشید از زانغ خود بدون آفت
 زود نیز رسیده و بجا با او را گرفته قسم ایاد نمود که اگر نفس برآورد و یک خربت برادر ارجا
 سازد پس ادراد کمال بختی بستند از خوب که نزدیک مطیع بود بخت و طایفه
 از وی گرفته نرود بهتر سباه رفت و او را از شترت تب مرعوبی یافته و در مرکب زین
 زین در آورد و نزد آن زن جمیل رفته چون او را مضطرب دید گفت ای خاتون
 ترس و بیم از خود دور کن که من از طایفه دزدان نیستم و مرا اینطایفه بجهت تو
 اسیر کرده بر مقام آورده اند و بر حسب ضرورت و ناچارای اطاعت آنها را میگویم

و همانکه

و همانکه خدا تعالی قبل از وقت مراد این مکان برای نجات تو ذخیره فرموده بود پس دو
 خوبین بر از تو دو جواهر کرده بر ترک مرا بگردانیده دست آن غلام بگرفت
 و در آب سرد آب کشید و مرا بگردانید آن جمیل را سوار کرده و خود نیز سوار
 در آب غار باز گذارست و از نظر از چکل که انبوه بود و میداشت که در آن سیرت
 از آنطرف عبور نمی کنند بر رفت از آنجا فاست صیادی و پیرامون گردید بر این مکان
 رسید و در میان چند تنه سنگ بزرگ که در دامنه کوه و تنهای چکل بود و در یک کوه
 یافت و چون در پشت در بزمی که بید از دامن شدن در آن مکان ترسید و بفر
 بود که این چه مقام است ناگاه صدای گریه ای از بیخ غار عینت بگوش او رسید
 یعنی کرد که دوازده مکرر نامی شش با کمال اضطراب از راهی که آمد بود و جهت نوحه
 حاکم آن شهر را از آوازه آگاه ساخت از آنطرف چون صحرایان باز آمدند از آن طرف
 در آب تعجب نمود و با جویهای کشید و او را در سرداب شدند و غلام را بخوبی و دیگر را
 بسته دید و خاتون و دوازده را بنیافتند و آن نیز مطالب را خاک که دین بود و دل
 کرد و دزدان امیر را از اینجا که نمود و اعتمادی که پیدا کرد بود شناعت نمودند
 و آتش را تا صبح افکند و درین می خوردند و چون صبح خواستند از سفار بگریز
 آیند هنوز چند قدمی از درجه دورتر بودند که جوی گیسو از سپاهیان بر سران آنها
 را احاطه کرده همه را اسیر نمود و اسیران در آن فرام آورده بودند
 بر مرکب بار کرده و سقوط همه را بشهر آورد و برار زدند و اگر اسیر دزدان بدان
 عدون که از جنس ایشان بود اعتماد نمی نمود نقد جیات را برین سهولت نمی یافت
 و کشتی عرفت و جمعی از رفیقان را در گرداب غنی انداخت و ایک از این را راجع
 حاکمتر گرفتار کردند و بطرف بغداد رفته باشد با مارا بدین دو کله زنیقه و بطرف دیگر
 رفته و فرسخ کنیم که برای محبت تو خود نخواهر گشت این را زکند آما آن مجوزه
 که او را بدین مکرر حلیت کرده و بخوبی بر لب زدند و سبک و صاف بکار
 و توای سر همک انصاف ده که جایز است برای خاطر یک زن فحشه نواز و دزدان
 و زندگان تو رنجته شود و ایک از تو درخواست میکنم مارا اجارت دهی که هر پنج بار

از طرفی دنبال آنها دراز شویم و چون آنها را بدست آریم آن زن اجنبی را از میان برداشته
و مجبوراً سرنگ را سالار رجعت داده بطوریکه ایداً آید و در تکیه نهیم سرنگ چون پیش ازین
روغن را صلاح حال خویش ندیده قبول کرده در این بین تعال آید و فریاد برآورد که قاطر
می برانیز روه اند گفتند چرا آنرا کنون که غروب آفتاب است سخنی گفتی جواب داد
که ایک نیرمن درکت این طلب کردم چرا که مرا هنوز دوری در سرت که قدرت
احسان چیزی ندارم و لیکن برادری که ذخیره یار من را برسم معذورم بخار برده بود
و قاطر ای خود را بر آب نه تو نگار کرد و قدم در طبله نهاده بود مرا از فندان قاطر
بن آگاه ساخت و در در و قاطر و جای کوبیدن میخ آنها و در سراسر بدن آنها جان
نایب سرنگ چون این بشنید مامور دست بر سر خود زد و عذرا و سوار درین
قاطر روانه نمود و چون شب تاریک بود و آنها نمی توانستند روزه را تشخیص داد
مراجعت کرده فائوس روشن کرده متعاقب روزهان شدند تا جایکه میان سگستان
آن را سقوط نمودند و داشتند که باید در فاصله دور یا نزدیک معادوت نموده بودند
باشند نیمه شب دوباره روزه را در شایه یافته با کمال اطمینان تا صبح متعاقب
آنها برگشتند و روزه و کزنا و آب همی نداشتند بشکاه درختان روزه را کم نموده
و تا صبح سرگردان بودند و آن صبح رانیز تا شام همی نداشتند تا با حشمتان موصول شدند
و متعین کردند که دیگر بگرختن دست نخواهند یافت و از آنها تا شفت شبیه و حشمت
گشتند مراجعت نمودند از آن طرف سرنگ را غم و اندوهی سخت فرو گرفته و از ضررهای
نجات گریختن را استعاضه نمود و خلد پس از مراجعت سواران و خبریایی که باز
آوردند خوف جماعت درون زمانه و تنه و قصد تغییر مکان نمودند سرنگ گفت ای یاران
شما صبر نفور سوار کار دین و جنگ آور نموده می باشید و بعضی خیل خوف این می آید
سکن مانوف را ترک کرده و مکانی برین جهانت را از دست بدمید صلاح
حال جان می بینم که دو نفر از رفیقان خود را بدوان و دو نفر را به نداد و دو نفر بکاف
سند و کینه باز روانه نمایند و در شوارع نیز بطور نوبت کشیک قرار دهند و خود در
مقام خود آسوده و فارغ ابال بنشینید و از هر طرف که خبری پیشین رسد بر طبق صلاح و

و صواب در رفتار نماید پس فائوس غار را سقوط ساخته و تکیه نیکو در بقعه بود محل پائین
نمود و از ترکشت انوشی تفرود و از خطر آب حواس پیوسته منت نشدند که نقصانی در آنها
راه یافته باشد و چون آن دو روز کسی در آن بقعه نزارت نشیخ نیامد و دو مان و پیر من و
احمد و محمود و دو و تعال را بمواظت امر بقعه مانور شده و سواران را چاکه ذکر نمودم با هم
لگاشتند و قرار بر آن نهادند که یک روز سرنگ و روز دیگر نایب مانیمه از سواران
مردن سرقت و نهب و غارت در طرق و شوارع راه بپوشد و از کوه و مانا که احتمال
و قوع آنها را میدادند پیش بینی کنند لیکن روزی سرنگ روزه سر و هر روز باری او
از دین ترکشت تا به سگستان آن سیم سابقاً ذکر نمودم که روزه و حسن این سهل چون قصد خود را
تعمیم نمود مورد الطاف خدایتش بگرفت بعه سرافراز گشت و در این سواران که
بوسه حادث همه روز آنها را که در دست و تقار از مانا آفرید نسبت بشا و پیش ازین
نروز یکدیگر خلیفه عازم شرم بود که چندی شام بود را بگوشی ناموس ساخته تا این بعضی و کینه از زبان
برخیزد و چرا که دوستی او بهاء آفرید با نداشت بود که خاطر او را عینک نمی توانست دید
و از طرف دیگر شام بود با کمال حلم همه گونه ای اتفاق می خواهر را سخیلش و صواب
مددیت و احتیاط را از دست آید اما لیکن غزاله را تخلی نمود و مظهر حرکات شرمی
که از مانا آفرید صدور یافت این بود که در آخرین شب بوسه که از کزنان خود
خبر تقی بر بر راکه خود سابقاً آگاهی یافته بود بشا بود اتفاقاً خود و سواران گریبان
درین پیشانیانه کلاه مشکین گذن گرفت و طایفه بر روزه صورت خود زدن
نوزاد فرمود کزنان او آن کزنان مانا آفرید را گرفته گمینه نغمه داره دان که فریاد او در
سراسر و بلند شود و او را بجا مانا فرود کوفتند و آتش را شام بود با سطر غم دانه و در مانا
بوسه که اکتی که از مانا فانت مانا آفرید داشت و خدمت آرون مانا نشسته خلیفه جبار را
بطلب آنها فرستاده و چون سب آشکار گشت خلیفه ستم اجرای خیال خود سواران را
اما جعفر در میان نهاد و چون آنال رسید قصد زیارت بیت الله و سرکشت جعفر
معرض داشت که مردم فارس غالب اند محمد ابن سلمان شکایت دارند و نائب حاکم
که چون مراسم نزدیک نمودش پور را بایالت فارس سرافراز فرماید و سخن را بنیای ختم قرآن

پرسید از سر پرده حرم بیرون فرموده با صحبت مذامات اسحق و ملاعبات ابونوس بر
 پرده هنگام خواب سر پرده حرم مراجعت نمود و ماه آفرید از خود چراغی که کار می نمود
 نمود و بعد بن کفن تمکنت گشت که پس از این حکایات که شماع آنها اسباب تنگی است
 اگر این چیز را با و نرساند پس چه وقت موقع خواهد بود که ویرا آگاهی دهند و من این کار
 را از راه شفقت مرکب شدم و لکه خزانة سمجده شکلی شمر و تبره عذیب و سیات گزین
 نموده باری علی الطولع شاه پور حضرت حاصل نموده خزانة ربابستان او بهمان طریق
 که آمده بودند شهر و باغ عدن مراجعت داد و خود برای مادی بخت و مقام حرم برای
 و خواهر برادران ماه آفرید و بستان او را بر سرای خدمت رجعت دادند و طبقه در
 میان روز وارد شدند و جعفر بیادست همایون دخت رفت حال او را میگویم یافت
 که نشسته و در غری و ضعف وی روی با صلاح آورد پس از اظهار داشت که بخت
 ای بسیار بزرگ خود شرافت روزانه دیگر بعد از حکام بنام باین خود را در دست
 زینب و دخترک مرغ اجمال را از وزیر آوردند ابتدا حسن شره حرم میان جعفر را
 منقلب ساخت که گفت زینب نکشت و از بعد از سوال نمود که این ماه روی گیت
 بعد از محروض داشت که تخته انبیت جدید که زینب برای بختن خود دوست آورد
 و دور از کثیر خاصه خلیفه نام نهاده است جعفر گفت به خیال نموده زیرا که ملک نیست که
 چون خلیفه این بستی روی ماه بنده خلیفه و مقنون او خواهد گشت پس روی بر زینب
 کرده گفت ای ملک را بخت گرفتم که در فتنه شده و غدر سر آمد اهل روزگار بیا نشی
 انگ بر اینی بگو که این دخترک مرغ اجمال را از کجا بدست آوردی که در انعام و
 بادشاه را از کان هی ماند زینب گفت حکایت این دختر بخت عجیب و غریب است
 و من ای جعفر ادا تو بختی شرف و عرو و الوشای که در و جعفری در ده بخت خود را از
 تو تنگم و اعتراف میکنم که افعال شیعیه که از من صادر شده از روی شور بوده بلکه چون گنه
 خانی و غیره را انداخته چرا که بر او من در جزیره باغ غرضت غم و صلت با مادران فراده
 شد در دهم و در آنوقت رفتم که مت خلیفه رسول خرا حال تمام آنها سایه بخله بود و در
 گوشه جزیره با اسم در رسم بختی تمام زینب میگردد و من بهر طریقه اراده که قلبا بپاکدستی آنها

دشتم قصد کردم که از حالت مذات و نیت ایشان راه غوث و راحت سبب و معای جمیع
 بکار بروم تا بر او خود را که امیر بیل بود را نصیحت کنم که در نصیحت بیل خود را بکنج نراند و در وقت
 و ختم شد که دختر آنها را برای سر خود تفریح نامم و نامم عمر آنها را از ملک می گشت و شفقت
 را بکند بلکه دت غوث و در فایضین شازم مراد در این قصد و نیت صد گاهی بود که فرزند
 عزیز را در پیش چشم تربت مرگ چنان دید که من رطب مقضیات امور طبعه کمر کشنی
 و خود بخوبی حکم ربان بنیم و لیکن چون سائ خلیفه رسول خدا بر آنها اسباب بخت
 و ایت آنها گشته بود در آنها فاق نمادیم و تو که باره شود و اقوام مراد بهانه های خلیل
 عقل آوردند و چون مرغ شکسته بالی که شاهین نیز چکان تعاقب وی باشد و در خوابی باز
 بر مرادیه و کنار نمی بوده گاه پیشم بافته گاه بخار کنی روزگار بگذرانیدم و این حالت که
 صعب تر از مرگ بود و در وجود من جنون تولید ساخته و خلیف طاعت من بزرگوار چون
 آفرینش مراد ان کا شیع بدبختند و چون قلبا از کرده خود شیمان بودم و از نصیب
 از استعمال بکر و خلیف توبه و انابه نمودم لطف حق شامل حال بنام و روی سینه من گشته
 گفت بطلی بزرگ پرست من نصیب فرمود که بواسطه سعی من بر سال چند هزار سکه اند
 مرگ و قتل امان یابند و هزاران ناموس مسلمانان بدست اشرار بر باد رفته ملک از رفتی
 و جانش طایفه ضلالت و در مدامان نمود و کرد و خواهرهای چندین ساله آمدش بش
 فساد و در خطه از ممالک خلیفه رسول خدا خواش شود جعفر گفت در صورتی که این
 مطالب مقرون بصدق باشد من کفایت خلاصی تو را رجهه گرفته تنها تو را از مرگ بجات
 خواهم داد بلکه تو را با خانواده تو جمع آورده و امتیاز خرقه فوق العاده برای تو تحصیل خواهم
 نمود زینب عرض کرد مرا خلوتی باده که حکایت را بتفصیل معروض دارم جعفر گفت تا انعام
 و پراقتش نمایند و بعد از آنراست جعفر تعجب نموده بجهت جعفر سینه باز پرسید
 بعد از گفت خنده من از آن سبب بود که چون او را در مومل دستگیر نموده و مرا مطلع
 ساختند من از بی که از او دیشتم گفت انعام او را بختی کند پس از آن وای سوال و جواب
 او را نزد من آورده و چون او را تفحص نمودم کار روی در پشت کرد و پشت زینب گفت
 آنوقت ابریم چهار نفر من بدست دشمن مرا اکت دفاع لازم بود و این که خود در مقام

تسلیم میباشم و امید غفر و بخشایش دارم برای چه در پیشگاه عرش با خود داشته باشم و گاهی
از متوکل تا اعتماد که در دست تو گرفتار و متوکل میباشم از کمال تحصیل هر چه خواهم نمود و چون حکایت
حال را بخود خلوت نتوانم گفت چه بهتر که مرا بشنید و بخلول سازند چنانچه چون از بهشت
و صورت او دانستم داشت فرمود تا او را بخلول نمود و مکان را از دست کسی خلوت
ساختند و زینب شروع بجکاسیت کرد و صورت و احوال را با کمال صدق معروض
داشت جعفر متعجب شریکس سوال کرد که حکایت آن دختر چیست زینب سوگند بخود کرد
که آنچه احوال او را فرمودم که از این حال خود را نگویم بگوید و چنین باز مرا گفتند که اصل
من پرس که سر گذشت روزگار خود را فرمود حضرت عذرا معروض خواهم داشت پس شرح
تطاعت بن چنین احوال را بیان کرد و جعفر گفت چه بهتر که انفعی را در از او بیادگار نماید پس
معروض داشت که طایفه را بر زبان متعاقب میخوانند آمد و چون در روضه این خبر را گفت
کنند بجای سوسی برین شهر وارد خواهند گشت و چون یقین کردند که تمام آنها مشغول شر
آنها مال و مال را از آن بخاره حل کرده باشند عجلتی عمل نمایند که آب سینه را با دست
نتوان یافت و اگر عداله از روی عدم تمهید باین حرکت انفعی نمودم آنجا بزرگ مردم
که چون کسی ناشناس دارد و موصوف شود او را و بیکر نمایند که بوی جابوسی جزیم بها
ز سیر و در مقام خود سلطان بگریزد و اینک لازم است که در درواری بخیزد
عساکر را امر بجراست نموده هر کس عزیز که وارد شود او را استطاق کند و چون آن
یافتند که در و نیست او را را نمایند جعفر فرمود ای زینب بمنزله قسم که اگر بخت چلت
در مزاج تو خنجر بود باقت دیشی که تو را در خود دزدان شود فلک داره پس جعفر
فرمود تا بعد از زینب برویستند و او را با نمونی سپرد که با وی بدارا و خوشی رفتار نموده
اندر آنجا که تمام راحت برای او میباشد و تا تمام آمد و رفت را احضار نموده و در وقت
شرح مغاره و در آن و تبرات زینب و احوال و در دو جا بوسان نشان را بر دوازده دوا
فرمود که در فراغ و داخل در دوازده مخصوص دوازده ای شایا بعد از استحقاق بکاشند که
دار وین را استطاق کامل نمایند و همچنین زورق آبی که از طرف مومل وارد میشود
مسافران آنها را نیز در تحت استطاق کشند و چون احوال حضرت جعفر آن دختر خویش

تعارف احضار نموده و در خصوص مغاره و در آن و شرح پیش اهل و حالات در آن احوال
سؤالات نموده آنچه میداشت معروض داشت جعفر از حسب و نسب او و نسب
کرنای سبب آن کرد آن بجمع احوال معروض داشت که هنگامی که از ملک خود غافل
و نقد بعد از او دم در دل داشت که بجزندست حضرت عذرا حکایت حال خود را
با کسی باز نگویم از قضا بدست در آن گرفتار شدم و چون قدر ازله بر بدبختی من قرار گرفته
و من قادر بر حفظ نفس خود بودم رفت آنچه رفت و گذارشی بر شرح احوالات
سابقه من افزون گشت و برخود تمیز نمودم که پس حال خود را در تمام حرد در حجاب
پنهان داشته و در قرار زنی سابقه را با آب دیده شسته بطور غیر معروف غم
خود را با غم رسانم لیکن چون آن صحت و بزرگواری و جدتشان که در ملک فارص
و دوا غلبه نسبت بدست محرم نماید اندام با چشم خود مراتب آن را در وجود متعالی
تا افزون نیایم و قیافه کرمات و آثار عظمت که مشاهد میکنم مرا حیرت میبخشد که
اطاعت امر نموده و حکایت حال خود را من ابد و الا انعم باریکین شرح آن
طولانی است و برای شنیدن آن وقتی کافی لازم است جعفر گفت چون باید این دم
غلیظه را از رو و دشمنان آگاه سازم چه بهتر که حکایت حال تو را در حضور غیبه استماع نمایم لیکن
بمقدور مرا از نسب خود آگاه ساز تا بعد از آن بچسان از حال تو معرفی نمایم آن ما بر دقت
این مطلب اینست نباید که سولین باطنی مایل میباشد که زود تر از جا کون خود از جایب
و غراب روزگار آگاه شوند و سخنان باشند را بلا و مطبوع خود استماع نمایند و در تحت
میل مبارک حقیقه را گناه است که معروض دارند که از نسل سیدین ارستمان میباشم
و کردارش روزگار خدا را در تمام ای بسیار ساخته و فضیله ماته من بسی عجیب است
پس جعفر آن ما مرد را بعد از سپرده فرمود تا او را در خانه بیاورند و دست برده تعجب گوید
خسته و باس پاکیزه برود و بوشند و قنطر حکم باشند و خود شتاب نام برادر الله فرمود
ساعتی انتظار کشید تا غلیظه از حرم سرای برودن فرا رسید و در وقت زینب و آنکه برود
را معروض داشت و آنچه زینب حکایت کرده بود طبق النظم با نقل بیان کرد
غلیظه فرمود تا آن بوی رخسار را حاضر سازند و بعد از حسب الامر او را بگریزانه فرستاد

و بواسطه مدت مدید سوزنوز که بوجه سر و صورت و بدن نشت بود که عواجه سر را
 بطلب او برسد پس لباس فاخر بدو پوشانیدند و برضه عادت مخدوم او آنرا اختیار و
 بر قاعی بشتانند و با چند نفر خواهر مرایان که جعفر کاشته بود بکهنه رشتند
 و در نظار عادل چون جعفر فروغ حسن او را بواسطه شست و شوی سر و صورت شفا عیف
 یافت از توصیفات خود خوبسندگشت چون چشم او درین بر حال و درای ادا افتاد
 برزادی دید ما هر دی بخت موی خورشید سیاه و بالا ابرو که گمان نیکو دمان باریک بیان
 رونق جمال پیشانی و خورشید عالم تاب را در آتش خیرت میونختی و تابش روشنی جسمش
 فضایی طلعت از رخساره نور برافروختی و چشمش از زیر مژه از سبز بدل رخسار خنجر
 می چرخش از امید بخش جان در جان ما توان میخواران فتد آنرا خنجر صحن ازین صحن
 طری برین وجه سبیل شکینش چون دسته بخت درج و تاب و جان برزادان از بخت
 بظافت دان خبر میش چون دل عاشق در اضطراب خاک کونیا شاه بخت خلف از غراب
 و سجداب بظافت چهره دلرهای او را آراسته و جلد گردن و رت بوزخ آنه صورت
 دلارای او را پر استه باری رشتد از نهشای آن فاست و جهان خدا داد ایهوت
 گشته و سلطان عشق بر ملک و شش استلا یافت و لشکر مهر و محبت بر اقلیم و جویش کافق
 آورد و تاثیر جمال بوسنی ضعف شربت را در وجود او بدید از خود زمانش از کفایت باز
 ماند او برای شین سرگشته او جعفر را فرمود تا آن بری روی را مانند م باران عدن برده
 و بفرزاد بسیار و او را با کالماند که شب را مستعد ضیافت باشد و فرمود که شاور
 را نیز از جانب من تسلیم گوی و من خود ایش بشت است او خواهم شفا فست
 و حکایت حال ملک آرمستان را در آنجا احاطه خواهم نمود جعفر فرموده اطاعت
 نمود و بفرزاد از نهشای صاحب و مدحت آن رسته التوح صورت شاه حسن عالی
 محفوظ گشته و با خود اندیشید که بهت نور جمال آن قمر رخسار کف خدا رونق باران
 حسن ماه آفرید را شکنی فاش در و چون بر حال او اندک وقوف یافت و دلت
 که پس از سال از محرم دیت شست و شوی بن آنقدر که هیچ خود را گویا به رسانیده
 کاف نیست پس از صرف نهار چون خود نیز قصد کبابه داشت او را با خود بدو و کزن را به

۲ و آنرا جعفر در جوی
 چه در گشت رشتد از کت
 خواند که گشت

تلفیت بدن و صورت و گردن وی بکاشت و چون سردن آمدند لباسی از فاخرترین
 لمبریات خود بدو پوشانیدند و هر که او را که محتاج بر یور بخود بر سر ای لطیف و لبرانه
 فردی زیاده الوصف و او در اول شب رشتد عیانند و جعفر را با خود گرفت از باب الحوم
 در فاقی نشتند باران عدن خرامیده و غزاله بدو حبت با میشتی با شکره که استه بود و جمیع
 دخترکان نغمه خود را در پر کون با با با باریک نشتند پس از اینکه رشتد بر کسی نشت با شارت
 غزاله به بیت و در دخیله به بیت اجتماع با ترقی جان بخش بخوانند و بانگات و دوزخونه و مینه و
 راحیل را بقایت امر کرد و خوش غزاله بطور وادین مال کثرت بود که میداشت که آنرا با پیش قوی ظاهر
 قوی تر ساخته و دو با صحن را در نظار عفت می نماید با بی طینه هر چند در آن میان نظر کرد که آرمستان را نیز
 دیر از غزاله جوان گشته و با شکره که او را حاضر ساخته و عباس که خط از رشتد توصیف شین بود در آن
 صورت و خلقت مات و مروت مانند رشتد که بدوش از نهشای صورت چون بدر سیاه پوش
 او را در امانت زود نادی در مقابل بشت و جعفر و شاد و در رانر رخت جلوس داده و
 حکم داد که کد ایش و واقعات حالات خود را سر و دزدان و دختر قمر طفت نادر و طوکت
 خود را و کافانه تاریخ بدین قسم منسوج داشت که در حال قبل از این تاریخ و ملک آرمستان بکافیت
 سوم به هر کس که پیش او را پیری بیج الجبال و بطوس نام و دختر بیایه مظهر مسما به سریم که کشتل
 از برادر و کوچکتر بود و آن باوشت را برادری بود او را آن نام که از جانب وی و ابا اباست و آن
 و سپه داری داشت در زمان که علاوه بر منصب خود که امور است مطلقه داشت و دوی آن کوه
 بادی با نذر بود که آنرا او را از خود جدا ساختی و پنج دشم خانواد او را که کربت از زن و دختر و کزن
 بر سر خان خود نشاندی و این الفت زیاده الوصف باشد را با خیال انداخته بود که دختر خود بر م را بخت
 سپه دار که نامش قزاقیت بود در آورده و دختر او را که منما به سدا بود برای پسر خود بطوس تزویج نماید
 و لیکن او را کمان بر او بخت نامع از انعام این موکلت بود و از خود یک سواد و دختر متوج ایلم صورت
 وقع با به عریقه به برادر خود سلطان بخت و در مروت بود که بطوس را بخوان فرستد که در تعلیم او
 و علوم سیاسیة او وقت و مواظبت نمود و دختران جنگ و میاج عالیه با پر شود و بطوس که پسر
 ملک بود در آن وقت بس و سالک رسید و چون نزد پدر و مادر عزیز بود و تعلیم برای سلطان
 داشت که به حکم داشت و او را تحصیل با زوداند و برضای خاطر خود بتر ملاعیت را بر تحصیل ترجیح میداد

۲ که جعفر در رشت

مکه جدید ارستان از مردم سرای سلطنتی دوری کرده و خانه هر شریفی گشته و در ملک خدام سارا و
 او منگ گشته بود و او را در پدر دلم و رشید بود که در میان مرگ دکان ارستان شجاعت و شاد
 سعادت و موصوف بود و یک را نام و دیگری را وختا بود و ما و آتیا که خود دایه ملک مریم
 در اینست با کمال رفت و دلشوزی بخدمت او قیام و آتیا هم کرد و به نصل و حکایات غافل
 خون او را تسکین میداد و چون امر سلطنت ارستان بر سرش سوز گشت کس نزد مریم روانه
 ساخت و او را با انواع و بگوشت خواست و او را بر آنرا و جنت پیر خود قراست و دعوت نمود و
 به و بعدی او و بر این رست داد ملک مریم چندین بار قصد قتل خویش نمود و دایه در صورت
 بر آنکه او را بصلح و لذت بکن میداد و مریم با کرمه و زاری بیکت ای دایه و مردمانی بی که
 این غافل و ایمان و دودان من ترسم که هنوز دور و زینت که پدر و هم غلوم و برادر دیر
 جان و برادران صیغره مصوم را بقتل رسانید ملک و دولت را از تصرف شر و اینک بدون دین
 مرا دعوت بکن فرزند عفریت مانند ~~دک~~ دنگ خود نماید دایه بدلداری بیکت ای ملک
 او را در روزگار از ترک چاره نیست و هر کس لا محاله بشی دیگر زندگی را برود و خواه که دایه جان
 فرض کن که اقامه و غایب تو با انواع مختلف دیگر از این جهان در گذرشته اند لیکن بطن باش که را در تو نام
 و در حیات است تا قدرات ازلی در حق او چه باشد و بطن که این سخاوت که بر تو وارد آمد
 صلاح حال آیه تو بود که ملک ارستان شوی و در روزی فرزند تو بک سلطنت را در گفتم و بختی بر که کرد
 و نور تمام عمر تو را فدای این ملک باشی و اگر غیر از این بود این رتبه و مقام برای تو صورت امکان
 نمی یافت و لا محاله پدر تو و سلطنت خود را بهین پرتز و جاع میزد و خواهر این بر که زود برادر تو شد
 در همه عمر و در هیچ مجلس بر تو افزوده داشت و بایستی بجهت ضرورت و توقیر و احترام او فرو گذشت
 تا نه و به اذن و رضت او و او را خانه برادرش نشوی و به اجازت او و صبرش نشینی ای ملک
 اگر مصیبت بزرگ برای تو روی داد بایه از امید عزت و افتخار آید بشاکر و در خوش باشی ترشتر چون
 است و بد است که از هم او چیزی بایه نماند و غریب تو نیست خوش خوی خود که اگر قصاص بخیر
 شاید روزی تو را بخوانی خوشان چو خندان من آنان که شریک و شریک بودند بر روی دول از این کینه
 فارغ نماند و بر نژاد آنها نیز اجابگذاری و اگر تو کینه بر کینه از تحت سلطنت غلبه باشی این چنان است که تو
 را در تو از سلطنت خود نماند و ای که تو میگوئی چه در دست بر گشته و بد و بهط را بنا گشت و دعوت نماید

منفی خفیت است چه که تو از رخ سلاطین ملت را خوانده و میدانی که هر پادشاه یا کشی که بر سلطانه غلبه
 یافته و بستان و اولاد و نوادگان را بدست آورده و در همان شب بر من رضا و در خدمت و خواهر دختر او را
 تصرف گشته عالاخر من بین کن که اگر هکند پس از غلبه بر دربار نوشابه دختر او را خود
 متصرف می گشت چه سستی خاطر می برای آن دختر حاصل میشد چه چون هکند و بر اقوال می نمود بناچار ضی
 یک از لشکر با جمعی گشت و مجلس و بهط ای ملک او مصیبت زده و غزاوار است تا چیزی در معاوضت
 او روانی داشت و بخت که اگر تو بر ترشتر اعتراض نموده و در قبول دعوت او تا غیر روا داری یا به جر و غت
 تو را قبول مجبور خواهد ساخت و در اینصورت احترام و آبروی برای تو باقی نخواهد بود یا بر هم تو و دختری از
 احیان مملکت بکن فرزند خود آورد و تو را بعلامه ساسی خواهد بخشید آنوقت تصور کن که تو را به عالی
 دست خواهد داد و چه سستی و ذلت خواهی گذرانید و فرضا که قصد قتل خود کنی چه نماید بر آن مرتب خواهد دان
 زن غافل چندان از این صلیح بیان دختر خود خواند که جای اعتراض برای او باقی نماند و به حسب صلاح
 پسای بی ترشتر زستانه که سلطان آنچه در حق من را داده نماید رفتار دانا است و این عداوت سر زشتی است
 که از روز نخست قلم تقدیر بر آن رقم گشوده و لیکن رداست که ملک چندان غافل فرماید که صورت حال
 برادر معلوم شود که کجا خواهد کشید چه که زبان سخن و علامت عامه گفت آن صورت و در حق من گویا می گردد
 ترشتر از خصل و فرست ملک مریم خیرش و خواهش او را پذیرفته بر رانی و عقیده او بین نمود و ستارن
 این مطلب از جانبی غیر منی بر علامت به ترشتر رسد که مضمون آن این بود که هر ایامی تو رسیده
 بر من اعمال خجاست آنرا تو این است که همه ساله نیمی از مالیات مملکت ارستان را بر بار ما بگنجی
 و در شمار پسا میان مملکت خفیت و بی و این را بر آن که اگر بطرس بر بار ما ملحقش بود نقطه از حجت
 او فرود داشت نمی نمودم و لیکن غن غاب آنکه بستان غلبه؟ ردن الرشید بنا میزد که در واقع چنین بشود
 با ای ملک با اینا بن من و غلبه جنگ است مع ذلک اگر غلبه او را به لشکری اعانت کند و تو نمی بخشد
 حمایت و رعایت جانب نرود که داشت خواه هم نمود چه که این پیر با وجود صدمه که از طایفه به سرو
 بای اعراب به مملکت و ملت ما ملت هم که احکام ضرورت را و دکندهار ما بودند و او را و آتیا از رعایت
 شرافت عزت و دین داری اعزاف در زمین دگاری ما پسند را مرگش در هر حال تو هوار به نماید
 حاجت من مستطرد اید و در باش و اضطراب و در پیش کاظم خود و من ترشتر از این شاد است
 خورسندش مکتوب قیصر را تو ملک مریم فرستد و ابواب غدر و بهانه او را سد و ساخت ملک او را

۱ به ملک متصرف

۳ مکتوب

۴ در هر دو جا

۵ که قلمش چون قلمت خود
و من مملکت خود

اضطراب و بی ثباتی آغاز کرد و سپس به سیاحت و بهانه های دلخواه خود حق خوشی بر زبان زد و به سبکوت
 تن بر ضا و در اثر بر جنبه نشین خود بی پروا شد و به سبک و بی پروای خود و بی پروای خود و بی پروای خود
 درخواست نمود که آب را هم برادر بزرگ رضای او را حاضر سازد که به اوقات او سرور گردد و او را اعانت
 نمود و او را حاضر ساخت و از او دیدن او را حاضر ساخت کرد و قدری و در ترانز پرستاران خود رفت و با وی گفت
 ای برادر مقدرات آسمانی را در باره ما ویدی چه کوزه خاکم و یکسوی بر من رفت و عادت نداشت که مرا بزرگ
 در این گفت و در کسین آغاز کرد و آبراهم را بر من دست داد و آب چشم خود بر من ریخت و گفت ای ملک
 خوابان این سوز و گداز از خود و در کن و برضای خداوند شاکر باش چه که بر این بخت که روی آورد و قدم و افتد
 بود و نیست و دست داری و بیواری از اصلاح و معرفت آن گونا است و از آنجا که آنچه بر من پیشیت ثبت شد
 و در اصلاح حال ملک باشد و یک که این اسباب روزی خاطر ملک را بر منی کمال دهد پس بهتر آن است که بر سر و حق
 پیش نهاد و دل خود را بدهد و امروز فرسند داری ملک بر من و دیگر باری و سوگواری از سر گرفته و با همه جان
 سوز گشت ای برادر چون مرا جز تو و برادر تو نباشد و منی غمناک و آبا تو ام و دیگر چه که در مانده خود شهادت بر من
 و اگر روزی احتیاج افتد بشما افتاد نموده خنایای خیر خود را بر شما گشت تا می آبراهم سوخته و بیدار نمود که بر من زمانه
 بدون اینکه احدی از آن اطلاع یابد با طاعت و افتاد گری بندهم و اگر در این نفس من بهای حصول آمان ملک
 باشد در اختیار آن در رخ رواندم و اگر به شکی که می خفت را بر من وارد آورده و اعفا و جراح مرا قطع قطع
 از ملک بگردانند که شد و از سر او را فاش تا می ملک بر من از وی بگردانند و در من گشت و او را گشت و چنان
 برادر من سوز جان است و من او را فدا در آن به بر خود گناید و در این باب با وی سخن گوی و چون از خبر وی
 آگاه شوی و بیداری دیرا در وفا و کتم اسرار بر جبه خود باید خیالات مرا تا این مقام که شنیدی با وی جان
 کن و پس از حصول اطمینان او را نزد من دست که خود از وی حدس نام و اگر پس موقع ملاقات اتفاق
 نیفتاد مقصود خود را در گفتنی خواهم نوشت و انجام آنرا از شما فدا دارم آبراهم بجان و دل خود ملک را
 و دواع نمود و برخت و چون از طرف یوحنا اطمینان کامل حاصل نمود او را بهانه دواع نمود که در دست و پس از
 مراجعات شریط ادب اطاعت اسرار بجان و دل جدید گشت و او را حضرت اشرف داد و در روزی که
 خاتم دفا رجبال بحر ساری سلطنت شست و فوثر و کمال اخرام از وی گای آورد و او را با انواع هدایات
 بزرگت و در تفریح و لذت گذراند و خود عمارت برای ممکن و یقین کرد و پس از آن بجزتش گشت و حکم داد که
 با کمال تعجب در تفریح عمارات آن قصر که در آن محروس بود بگوشته در آن ملک زمانه عمارت با کمال شد و از بهترین بنایان

او را ببار بستند و ایام جشن بر سپید و عیش بزرگ بر پا شد و ملک مریم را به عقد نکاح و بعد جدید فریاد
 در آورده و در شب اول ملک شوهر خود را با انگار شایسته بهمانه شغل ساخت و به عذر عروسی جنین او را
 از مقام و صفت منع نمود و نوعی بلا طقت با وی بر برد که قزاق او را شریف و شریف از خود پنداشته طوق
 جودیت او را بر گردن خویش سبک ساخت و با وی میگفت که ای محبوب من طریقه عالای از طرف شما
 حکایت میکرد که در محبت شما خاطر مرا مشوب ساخته بودند و چنین می پنداشتم که مرا پدرم را سخت شرم
 داری و اینک بهمانه می بینم که میر و دوستی تو با من بهر چه اوست که نزد بان و هم از وصول به مقام عاجز است
 و طریقه من تو را نیز بستانی و در هر عصر از بان گرامی تر خواهم داشت و از ترابطه بزرگ و مقامات قدی
 سر و کفایت نخواهم در زید و در رضای خاطر تو جان خواهم گوسشد و در هیچ امر از خود را می نخواهم داد
 و چنان از این معجزه سخنان بر زبان جاری کرد که ملک را یقین شد که غریبیت بهیچ وجه خود را بر من
 نخواهد گشت و ملک نیز در مقابل او را اظهار مهر و محبت نکند و نزد گداز داشت نمود و ضمن می گفت که ای شوهر
 عزیز من آیا بخاطر می آوری که در ایام غولبست چگونه به ام حق تو گرفتار بودم و در وقت که تو را قیدت
 می کردم بجای خود خلعت می شدم - قزاق - من این مسئله را از نفرت تو می پنداشتم ملک -
 جب تو نیست گشت ساد و لوی حجاب فهم تو بود مگر باید نمی آوری که چون برای باری و دیگری
 جمع می شدم من از میان اطفال تو را انتخاب کرده به جلا پنجه ای با پی می خواهم قزاق -
 رحمت می نمودی و من کان میکردم که در خط هدایت تو را بران کار بازی دارد ملک - هاست
 که گفتم احساس روزات لطیفه عشق را نمی گوی چه که هر چه نزد من می شدی دل در سینه می کشیدی
 پیش گرفتاری شد و ارتعاش اندام فزونی گشت و عظم بر ذال برسد آبا فراموش نمودی که روز
 که تو را از گشت اضطراب و ششام کی سخت داد و برای راتن توجیه سبک بجان تو از من
 و یک از آنها پیشانه تو را گشته خون بر صورت و لباس تو جاری گشت آبا این عزت را نیز
 از مخالفت تصور میکردی قزاق - ای معبود من واقعه قدر حق و نادانیدم که چنین
 مطالب را از من طبع تو نیست بخود کان میکردم و در دست بنفیری آوردم که چون مرا از دور میدیدی
 جوس کرد و در زیر بختان آهسته غلیظ گفته روی از من میکرد و ندیدی بلکه ای از جهت و گفته
 نفی تو مگر خوش نمی گزیدی که از عذبات آنکه تو حاتم دیگر گوی گشت و اضطراب سخت و در هر امر
 و کان میکردم که یک روح از بر من عمارت فدا نموده اندیم بهت روی خود مگردانم و آنچه تو بوی می گزیدی

تشی بود که قدرت عشق در اعصاب بدنم پدید می آورد و چون قوه صورت من بکلیستی از بدنی و نادانی
 تشنج را جویم می پیدایشی و حرکت لبان مرا که مترجمل و زبان من بود و در این زمان قربان و صدقه برشت از
 اعتبار و ششام و نمازی و استی قزایت - بلی بخصوص چون با طفلان بلند فریاد میزدی که تا قزایت من
 را از اینجا پرده نکند من با شما بازی نخواهم کرد - بلی واضح است علت اینکه با وجود تو معطل
 می شدم و توجه با علم به اینست که تو بود و بازی را فراموش میکردم و چون توانستم اشک را در صورت عافیه
 رانی نهیدی تا واد تو آشتی در میان من زده بطور استهزا با من صحبت بر روی سر میزدی و در این
 فی انداختم و در عالم طفولیت هر چند که اطفال از صغیر من آگاه شوند و بجهت اعطاء جبهه ظاهر را بگویند تو
 میخندیدی و با شما خود را در گوشه کشیده با اندازه ای که میست که از ثوری آب دیده و سوسیس در خیار
 من پدید آمد و مجبور بودم که صورت خود را بشویم و حتی المقدور از لطافت تو اجتناب کنم قزایت -
 ای روح رزان و آرام جان من خوب خاطر داری که روزی حکم کردی اطفال را بر زمین انجمتند
 و خود را بر روی پشت من انداخته کوشش داشت کردن مرا در حالتیکه و شام بیدادی تا صبح عادی چنان
 که خون از آنها جاری شد و از شدت ششم می لرزیدی و صورتت همچون آتش از خنده میخورد و ملک
 را خنده دست داده و گفت ای یار عزیز چنانکه که ذوق عشق منشتی و در کمال میگردی و نیرنگی که در هیچ
 آتش عشق من را در تماشای دست میداد و حرارت صحبت در صورت هویدا میشد و چون می توانستم در نظر
 اطفال با اندازه که اطفال متولد را کنم خود را بوسه میام و لایم من شکل تو را میبوسیدم و خنده
 میانه قزایت و مکه نمی از این قبل بطول می انجامید و چون تو صحبت و جاست مکه میام را نمودم
 واجب است که ثری از شکل و سیای قزایت حکایت کنم این جوان مری داشت به نهایت بزرگی
 با سواد بسیار قادر که جمیع سخنی بودست که اش نمایان بود پیش از او رجبته ابروهای بلند
 نازک و کم و حشبهایی ریزه سبز رنگ بینی من صورت فرخنده و دل بزدی لیکن به نهایت
 مجده و آن بسیار خرم با دانه های بسیار بزرگ و غیر منظم و سیاه که شای به نهایت بزرگی گردن
 سیر میزدن و شکم او با اندازه بزرگ بود که یک و سب از سینه او بر آید داشت با ای این
 در بزرگ با اندازه که به بزرگ و نا بهجاری پای و در مرد خال بود قامت او متوسط پنجه ای دست
 گفت و گو تا و ناخن های من و باریک این بود صورت و انحراف قزایت سبب انقباض
 گفتگوی مکه میام بران سیاق که ذکر نمودیم بطول انجامید مکه میام چند بوسه متعاقب از سر و صورت

۲ گویان ناره عشق
 در این بلی گویان

و دست و پای قزایت بر داشت و از پیش او برای ضرورت طبعی بر جسته و می خواست که از او طایف خارج
 قزایت نیز بر جسته قصد نمود که خود بجای گزینان بندست او اقدام نماید لیکن مکه قبول ننمود و او را با ترس
 ارمود واد خود را اغلب داشت و با او در وان گشت و در میان معلوم بر طبق دستور که کسان داد
 بود و دایه بگری عاخذ داشت و با نام او را فریاد نمود که کز را اندک بخوان او افتد پخته در لایق پیچید
 و کهنه دیگر را آورد و رساخته با خود برداشت چه که میداشت و حاله قزایت پس از منستی به سبب جانی خواهر
 بود ملا خود و در مراجعت پس از ساعتی ملاعت واد آنها را اطلق داد که خوان طعام میسرده قزایت دست
 مکه میام گرفت و او را بر سر نوشتانید و ایشان با انواع آلات موسیقی شروع نمود و نغمات و لایق
 آغاز نمود و شام را با هزار لذت میل نمود و بسلامتی یکدیگر میزنشیدند و با سوزن بش لبان
 جسته و خندان در صورت قزایت نظر می کرد و علا و بر آن جذین با به اختیار بر جسته و صورت
 او را فرودان بر سینه باز نشست و از این حرکت او را امت عالم عشق و شکیله ساخت و پس از نصف
 طعام خوابگاه شد و بوسه و ملاعت بر خواستند و چند بار قزایت به اختیار قصد مکه میام کرده
 مکه او را میخون و بلا خود گفت ای یوسف تا و دوست جانی من چون از حال منت جز نیست در
 این باب احراز نمود که من را بجا میزدی بهتر آن است که حالت مرا شناختن شاهر تا و و هانم
 از مکه ای دستار به راه و نمود و برای اطمینان و بی گناهی سفید تر از برف به خود که بخون آلود بود
 و قزایت را باین شد که آنچه مکه گفته بود عین صدق و مطابق با واقع بود و از ابرام خویش معذرت
 طلبید مکه گفت ای یار ما بسیار موجب پشیمانی تو نمیدانم که اگر با و نترس از این که در این زمان را بعب
 و سرخی که خنایم شرح آن را محدود و حاصل شد به رنجوری نمی که قاری نموده و اگر تو به در و در و در
 من را نمی پاشی هم اینک بر خای خاطر تو من و ربه هم این مطلب که سهل است بلکه جان من رانز
 از تو دریغ ندارم قزایت از این سخن سخت متاثر شد گفت حاشا که من به در و عیب و مرض جان
 و خدمه و آن خود را نمی شوم طای طوی و اصل را به محبت و ده هفت محبوب عزیز خود میبینی منم تا و مکه
 این حالت مرسومه با آنها رسد مکه با هزار قربان و صدقه بود و چهار روز او را خوشدل ساخت و
 او را گفت اگر چه میدانم که من روز رجب فاعده محمود بدین در و گرفتاری شوم لیکن چون دوری
 و مجوری تو مردم برای من سالامینمود و نثرات حرارت عشق خان خود داری اگر کنم میر بود این فاعده
 را بگو و خوش نمودم و هر قسم که ایک اتوام و عیای تو بمن خود میگری کرده زبان عذرت و

شناخت کشود و در غیاب من که نیکو ناطق با نذاریه الج و ناطق است که از حالت خود بخیر و بدین
 بطاعتی مراد بدانی تو پیدا شد این عیب را در حق من شرت و من قرايت گفت چاره این کار چیست که گفت
 یک از دستار پیرهای آید و خود را در ناطق پیچید . حاضر میگم که با اصلاح باستان بنا و چنین و چنان که قرايت
 نمیشد بلکه را از بیم قلب قبول نموده و سخن بر این تم گفته و بگفتند و لیکن این یک از آنهاست آتش دهن آید
 دیگری از خال تمام حلیت بیکدام بخواب نرفتند . خلاصه چون خوبش به از آن قی شوق طبع نموده و عالم را از رفته
 غرض روشن ساخت قرايت پس از هزار بوسه که از مرد صورت در دست و پای مکه برداشت و آن نطفه
 گرفت و از او طاق پر کردن رفته مادر خود را طلب نموده و او را آهسته بده داد و گفت مکه را از دی
 ناسعت یافتم و اینک شاه بر منش است این یک گفت و بنزد خود سعادوت نمود و او را از بهله و شادی
 از من عمارت رجوات و از هزار دویه آن سعادت از کلمات مختلفه موسیقی صوت نماند خوش و شاد
 های و گشت و دید و در هر روز در شهر و در هر روز در شهر و در هر روز در شهر و در هر روز در شهر و در هر روز در شهر
 مقدار بسیار از خراجها برای تهنیت نزد پسر و حرم خود بفرستاد و خوان که کم گزیده است
 سخاوت بکش و و متاعان را از دهن و ناطق بشبیه و محبوبان را از او ساخت مکه بر من قرايت را گفت ای
 جان عزیز من نزد خودم که از تو و مساکین شهر را صدقه دهم و متاعان و طلب را فیض رسانم و اگر اجابت
 فرمای این عمل را و بطل آبرام برادر رضاعی خود که افتادی برو دارم با یکم سیاه و در نزد خودم
 قرايت با گل شفت گفت ای محبوب عزیز من در ایام حق خیر بفرستاد و اینست و اینم خواهر مرا یان
 را امر کرد و چهار هزار دینار زر حاضر ساخته و آبرام را بجهت خود آورد و مکه در حضور قرايت او را گفت
 که چون با امانت و دیانت تو وثوق تمام دارم میخواهم که در زوایای شهر و دوا رسخص کن و بخی تو
 ارباب استحقاق و محبتین علم را بهت آرد و بهر یک صد دینار رسانم و هزار دینار از اجزمت
 و بفرست خود گیری و چون آبرام رخصت و عرافت قلبه مکه اکثری نمید که در انکشت قرايت
 بود و پیرن کشیده و خود بر خنجر است آرا نرود آبرام که در کشتنه تا لار استاده بود و بفرست این همه را
 را نیز از جانب و بفرست خود را از مکه بهرام که اسباب افتخار و مبالغات خویش سازنی و در هر طرف
 آن خانم در کف آبرام نهاد و دو دینار و دعا و شای و لیعه و مکه بفرست و تعظیم کرده و خوش
 گشته و در خانه خود برفت و کلاه را بگشود و این کلمات را در آن سرچ یافت و برادر محض
 ایفای عهد بدون احواض و تحلف امر و بیخ مرکب را بهادر با نکه زین دلیلی شری کن و دایان

۲ چون دست و پا را در میان
 آن خورشید پهل خود

برای و مرکب یک تیه نهاد و چنین بفرست از او را اعلی ساخته و دو خورجین بزرگ برای مراکز
 آرد و آنگاه به ساز و دهنی فرزند در آن بنده و یکدست لباس خفیه مردانه که من تو انم پوشیده و سنجید
 وزن که تحمل حل آرا تو انم داشت بدست کرد و ملازمین خانه خود را بمبارل اقوام و غایرا آنها بفرست
 و این تیه را در خانه خود نگاه داشته کند ی نیز به دست آورد و در خانه بسته مهور ساز و یک خه
 روغن بنگ بر طبق این دستور العمل که از کتاب قرايت بدین بکر استنسخ کرده ام با دقت تمام ترتیب
 ده این لطوف و خه را با در خودت بکن که بن برساند و توسط او مرا پیغام ده که در این خه رنگی
 است که مکه برای سهولت دفع قاعده جلیده و باید که کار و نهرا و لیکه قرايت عراق در آن ؟
 ساکن و بقی می شود یکی را با لباس بدلی به جای و تحقیقات لازم بجای آوری که از کدام شهر ؟
 توان بجانب بغداد مسافرت نمود که راه آن کوتاه تر و از خطر هلاکت عابرین محفوظ تر باشد و پس از
 تحقیق اسامی شهر و دوات که در ارض را و در قش یاد داشت تا که از خلالت مکه و دوچه که
 قصد آن دارم که این راه را پی می رود به خلیفه آمدن الرشید بفرستی شوم و خود خواهی پدر و اقوام
 خود را از کشتن خلافت درخواست غایم و دوشب بعد که شب شده است اسب ؟ را بفرست
 بریز زین در آورده و خورجین ؟ را بر ترک آنها به بند و خورجین ای بزرگ را بر دوش
 یک محل ناویخ را بمواظبت او نگاشته و خود و و پاس از شک گذشته در ضلع
 شما قصر حاضر شو و در زیر در بیک کشت و بفرستی توقف نهاد و اگر سبک کوچکی بر سر تو افتاده است
 بیک که و اگر آنچه نوشتیم یک نکته آرا ایتال کردی یا فراموش نموده با دقت کامل عمل
 نیار ای من دشمن و ما در ما به بدترین عفت هلاکت خواهیم شد و بن با در شما خواهم گفت
 که پس از عرض خطر خود را در کدام مقام بنیان دارد و السلام مع الله آبرام پس از آنکه
 تامل برادر خود و خوا را از خیالات مکه آگاه ساخته و پس از شورت کنان و سلطان خود را
 و بفرست گرفت داده و مرخص نموده که در خانه ای اقوام خود شخص میش عمومی اهل شهر متعیش
 باشند و در زمان خود را نیز برای عثرت و بفرست داد و بفرست و رخصت آزادی داده و بر آنکه اگر
 رفت اطلاعات نمود و بفرست رز از رزقه را حاضر ساخته و در دهن پس را بطریق قهر
 اعلی که ترتیب داده در خانه نموده و نزد یک خود آبرام که مکه لطوف و مهور را باخته نموده
 مادر خود برده پیغام بکند آرد و در حجب کار خود بفرست و دای بر طبق دستور العمل که در دهنی که وی بفرست

شکل معانته و معاشقه بودند در حجب و در تابان آمد و ملک را با دوازده بند گفت که آفرایم خدمت
 ملک بیا و ما که در این راه حجب فرمایش مستحقان و غلب رسایند و متعذر از دروغین بنده و
 آهسته را گفت که ملک دروغین را برای هوس دفع فاعده بر سر علب کرده بود و من از حدین
 حکیم برفت گرفته ام و طریقه احتمال آن چنان است که باید و لکن از آن را معلوم سرخ بر این ساخته
 و تامل نمود که در تدریس از لفظ هوس دفع فاعده در خنده شکست ای دایه جان تو عجب زلفه و طبع
 بود این به نظر ریگی بود که در حضور حضرت و بعد ادراکی که درین سرور را از تو بکی زلفه ساخته
 با پیشش با پیشش که پس این فریغ بجان ناسنجید را بر زبان نیادی قرایت گفت که در ادای رسوم و ادب
 حق است که گزین خود را از کارای ناشیسته سرخ فرماید و لیکن من چنانکه از سخن او ملاحظه نمودم چه که قدس ملک
 از غلب این چون نزدیک بود و وصل بود این را گفت و در خود بیای که میم بناد و هی جوسه نام و ج
 حرف شام شد و ملک بهانه عرض صدراع غذا تناول نمود و در صبح آرزو از در دهری ناید و قرایت
 را گفت ای جان عزیز من قدرش آید ناید که صدای آت شب را ترک کنه در آشکاران را مرض ناید
 که از استیلا آهنگ ساز و دیوی حاجت در صدراعین رشتند ای بخت پدید اری خود قرایت
 با کمال خوشنظمی که را مشکون را جواب گفتند و بهمان را اندر جسته و گیزان را دفعن آید و خود
 که سخن بلند گویند و خود موجب احسان بد برفت ملک میم دایه را طلب نمود و ملوفت از او گرفت
 و در او گفت ای دایه هر بان اگر بحسب اتفاق خطا بزرگ از یک از خرمه زن تو صادر شود که
 خوابند تو را برای آنها در معرغه تقاض در آورند بجا پنهان خواهی شد و ای گفت ای که این به پنهان
 است که بیژنای که خدا ای کرد حضور در و نای که هم رسین که نزد مرا قدس این بود که برانهارا
 در این شهر کسی هست که تواند تو را دور و زنی از نمودن سلطنت نگاهدارد و ای عرض کرد با اگر کدام
 در همه شهر پنهان شوم یا کسی را مخفی سازم برای من اسکان دارد که فرمود معقود من تر زمین بود
 از بس بر جسته بهانه نفس در هوای آرد و ساجی بدین در حین خانه حرکت نموده و نایمی کرد
 و پس از آن در خند ای خانه یک یک بیک تفرج نمود و خرفه که برای معقود اختیار کرده بود
 چشم وقت نظر کرد در به که با یکیش به گوشه و دایه را آواز داد تا بتری در آن خرفه برای
 او بگریه و که ساعتی در آن بهر احوال نایه و با تمهیدات که کس را کاهی حاصل شد یعنی حکم در پانین
 از راه آن در یک بگرفت و سر کند را چنانکه عاشیه خوش روی او را می پوشانید به آن چیده و با کرمی

فرمان حکم نمود و غلب با یک و بعد بر سر آن که به بخت که بکشد بن طاب که که کوشه بکشتی در کند این
 را کشتی غلب کند و غلب را در زیر پوشش پنهان نمود و بخت نزدیک وسط روز قرایت از خرمه
 راجعت نمود و ملک را نیافت و چون آن ترک شد که در طاب خرفه به سطر نفس آرد و بتری گسترده اند و او
 خفته قرایت برایش آمد از گزشت بوسه کرد بر دست نازنین و ساقی بهین او کرد و دایه از جواب
 بیدار ساخت و غلب را آواز داد که چنانکه قرایت از بیدار ساختن او پنهان گشت و آن روز را بهین
 عنوان شام رسانید و ملک در آن روز غرق خواب شد تناول نموده و چون لعل شب شد که در صبح او بیدار
 کرد و در صبح و خوابیدن گوشت آنها را در او به معطره جاد چون طبعان به بلخ افندی برداشته
 ملک قرایت را گفت ای جان عزیز من چشم که از حد انجام کجا و که در نزد دارم بر نیانید و من از حضور
 باز مانم و پس من آنست که خود به بکار بردارم و نمی خواهم که گزین از این بخت این بهین و تقییم
 او بجا باشد آگاه شود بهر آنست که با یکدیگر در من خانه تفریق کنیم و در سعال گزین و علوکان من خود قصد
 کباب کردن مرغ کنم و توجیه دقیقه اهل صبح را برون کنی که در لار من وقت نماند قرایت قبول نمود و دهان
 رفتار کرد و چون ملک بجا بکردن نشست قرایت به سطر و مانی که از او نشین چند جام سر خوش
 ساخته بود در صبح دوم علم بفری به پنهان نموده چند آتش شعل سرخ کردن گوشت و غیره بود و در وقت
 امر تا بتری نمودند مشا در این حال چشم قرایت بالا گرفته نیم نوز بکشد و چنان بر سرین کاز آنها
 نواخت که پیش او جاق بر زمین تنش بست و یکون کار می خود را که هشته خود را در صحن حیاط
 انداخته در پشت درختان باغی پنهان شدند و ملک چندان مجذبه که چیزی نماند بود که بر زمین ختم
 قرایت از تهنه ملک محطو تلاش بسیار بنمید ملک در بین تعلیم روغن قرایت را گفت ای جان عزیز من
 که بای از آن باوه لعلگون که در روی نیز نهاده خود مرصعت فرمود و بن رسنه که از خنده ضعیف عارض
 غلب من شد قرایت که آرزو میداشت که ملک از او قناع کند بر صحت تمام از بلخ برون رفت
 و با شتاب بجا بفتاده نشین خود رفت و که فرصت غیبت مشرود و هر هر یک که بر سر بار
 مقداری از آن روغن رسانید بلکه خوشبهای سرد را هم که بر روی زمین نهاده بود به بهر فاخت
 و گوشت خانه که در میان روغن مرقع بیستون کرده بود از روی او بلخ برداشته بر زمین نهاد
 در این اثنا قرایت رسین شتاب را رسانید ملک با کمال سرعت بگرفت و بلند تر قرایت
 بنوشید و از من و دیگر که چون آن روغن کباب نموده بود محض بد داشت و علامت یک دان

به اگر دود را طلب داشت و فرمود آنها را جدا در ظرف نهاد تا با دود و دود بر خیزد از
 بیخ فاش شود ظرف دست شد طلب نمود و چه از بابت جلالت به اوقات بخار میخیزد که بکار بینی
 نشست بود حالت دوا برایش دست داده قراپت را که نزد خود داشته بود دکت ای جان عزیز مرا
 بگو که حالت دیکو کشت بجهن ادا ای بن بر وی چنانچه قراپت فریادی بر کشید بر او را مله نموده و به
 و کیزان را طلب کرد بر یک از حقی دود به بری لحد بیاورد و در صورتش فشار دند و بعضی خشت تمام
 طلب کرد بر سر که بر روی آن ریخته نزدیک بینی او گذاشتند و بعد نفوذش دست دبابی او مشغول گشته
 تا چشم باز کرد و قراپت را که بر آن یافته او را دلداری داد و دکت مرا که کشت بخار میخیزد که معاد جان
 بنوم در دماغ من راه یافته اسباب دوا و سبب چشم من شد خصمه قراپت دست او را گرفت تمام
 دود بود او را در غلظت رسانیده و در پیوی وی نشست و دکت ای نورشید تا مان در مردان
 من چرا نوزدی که من حفظ آتش کرده برای انجام خیال تو به بنایا در نه که مریم گفت ای محبوب و مطرب
 من این نوزد بوسی بود که چشم عقل مرا فرو بست و منداغم بالا نوزد این عشق و محبت که مرا با تو است که با مرا
 بجا برساند و همیشه که صدای مرا از خواب محروم ساخت و من بشک پس از بیداری بسیار تو را خواب
 رفتی و چند نوزد نیز آن با یکدیگر در حسن میاست صحبت داشتند از خوف آنکه با تو بیدار شوی چنان
 خشم بر من سوار شد بود که بدت تمام و دهانهای خود را یکدیگر فشاری آوردم و بر سر این مفادت
 گشته بود و امروز برای حرف آن همچون چنان وقت برین ننگ شکر بود که می پنداشتم اگر آتی
 طلب نم نوزد آن تاخیری کند از اینجه دار و سلج شکر گفت از آتش های او جان در شغل گشته و کلام
 این است که دی کوشش سخته برای من سبب این دوا شد و اینک حالت سلجینی و تعذرت دوا
 یافته است و اگر آن محبوب جان و مایه زندگانی من بدل رعایتی و جی این کیزن مفقود فرمایند اجازت
 دهند که من طعای از آنچه ترشید داده ام حرف نموده است به استراحتی قلم مرا از این صدای دوا
 بر کند و قدرش فرماید که عذر این وضعت که از آن یکد اشب از میا بود چهار اجتناب نایند
 این را گفته و برخواست و بینی بریان را با جراحی باد نوزد خود آورده قراپت را گفت این مرغی که
 را آن را از جن بر او نموده ام متعلق بین و آن دیکو را برودن آن همچون بر آگاهی آن روح جسم
 و سحر و کلام خود بریان نموده ام پس دما خبر نوزد بعد از یکدیگر میمونه و از بریان کیف قراپت
 بخوراند و خود از بریان ساد و تامل کرد و گفت کاش اشب کیزان نوزد ترغذای خود را حرف نموده

درین

می خفتند که صدای صحبت و ترو و دستان من استراحت من نمی گشت قراپت بر بسته و دکت خود
 چند نوزد شکاران را که اختصا صبح دست او گشته جلبد گفت مضایک بداند که اشب نایند
 ابد اصدای از صحبت با حرکت پا در سخن چارست سخن شود شام خود را مضرب را با مرغ بریان کردم
 ذیل استراحت دارم و اگر پس از نیم ساعت آواز می سنج من شود بر بسته بر کس را که بیایم
 بنوب چو مان بدک نوا هم ساخت این را گفته بای خود مرا جبت نموده و دکت تعیل نموده و دراز
 چند جام بیاید و دکتاری لاقی اگر کباب نمدر پخته و در لقمه مساوا کوش سالم با وی حرکت
 مینودی تا قراپت اظهار دیکو پس طرف غذا را در دی نیز نماده و قراپت را در اعراض
 کشید بخت و چون بدان تعیل که حضور یکد اثری نمیدید اضطرار تمام کمال او روی داده بود و کیز
 خود را یکدیگر که اگر سخن به اثر نماد مردشت که قراپت بخواب رود و بر بسته و خود را نوزد
 رسانید از کینه بر رود و اگر جایا آرا نام هم تلف نموده بود روی سستی آورده خود را از کینه
 قراپت برد که کالاه قراپت با صدائی نیم گفته گفت ای یار عزیز من بیدارم مرا چه غایب غریب
 روی داده که انقدر در خود مشام میکنم که چند دقیقه نوزدش و معافه خاطر او را مشغول گشته
 اندک اندک گفتی در زبان او پیداش و صدای فریاد از گلو او آید که باطله اضا او را می
 داده و در اینجود یافت پس برخواست بر یک مشمع صبح برانهار را نوازش کرده و قفر خفتی چنان
 گشته ۱۴ از آنوقت خدمه و ملازمین عارت پراسر من یکدیگر نشسته از این وقایع غریبه متعجب
 بودند بعضی می گفتند که دیوانه ش و این حرکات ناشی از جنون بود بعضی دیگر میگفتند مرد دوست
 و لایق ش بود که آن یک با تعجب میگفت بنامیر نداید بد که ولعهد علیه بچاره بکاه را با
 نیم نوزد چگونه نوزت هیچ نماند بود که در میان او جان بای میزم بسوزد و این یک لب بدندان
 کزید و دیگران را نصیحت میکرد که آهسته باشی که اشب را از نوزد این دیوانه خبر مر آید
 بر بریم و دایه قراپت میگفت من ای یک چند آید از انجیل مقدس خواند با و طاق لبش
 می دم که شایین از قالب ایشان دور نموده دایه که میگفت حقیقت مطلب اینست
 که معتر من از فهم مطلب قمار است و من در این خل بیایم برست که کدایم دیوانه چمن
 او ش بنیایت خوف دارم و شام نوزد خواهم بنبید که از بطنیان گفت بنامیر بخور از
 کار و بار این خانه خاک بزم حایه خاتون آدم شام نوزد چگونه بخواب نوزد رفتن

۴ دلازل از کز نیک
 در آریا نوزد را چنان
 دریا و خفا کرد
 کشت کشتن نظر کن
 و کوشش تر کن

گفته و چون از میان خورشید بیرون کشیده در شب و بیا و پیش او که داشت و در بزم و آن شوکت
 در این اثنا شربت و ارگشت از همه جیب تران بود که ملکه وقتی که از زمین خوردن علیه افتد و بقیه
 خدیبه و ولیعهد هم با او دست که خود را گرفته و آن خدیجه را از خود در آورده آنوقت بیرون رفت
 که در میان ده دی مطبخ بسلامتی کارای عاقلانه خودشان باد و چای نایند و یک یا دو که بر سر بود
 با هزاری چو کین بخیر گذشته بروی زمین و در دست ای سینه و لطیف خود تر تم میگرد و من از پشت
 درخت دور امش بود و منوچهر که در سر بر دیکت توفیق کرده و قی جان بجنب دیک می نشاند و من
 پیش خودم خیال میکردم که با طریش آمده بود که صبی علیه سلام چون در عیانه در خانه شتون ابروی
 بیضاخت رفته بود و عمام که کمر از مقدار کفایت شفا ص بود برین مقدار شربت در
 دیک و خواندن دعا حساب برکت اعلی گشت و او نیز برای اسفان بخواست بهر آنکه از
 دعای او در این مقام بگشتی قرا هم خواهد آمد و جمع اهل خانه از محبت شربت دار خود داری توفیق
 که دو خنده ای بلند نمودند و کعبه در آن خود را با دستاره ای خود گرفتند و یک از آنها گفت
 که ای خدایا بران لعنت پیش طایان کن و بر دوی لقمه خدای خدای که در بجه که ایک و ولیعهد
 با چو مایه خود را بیرون انگذد سر و دست و پای ما را همچون که طبعی بیچاره در هم خواهد گشت
 یک بر این دستان بیدار شد غذا بگشتند و بخور و دند و نیزان دیک خورش و چند قرصه آن
 آهسته آهسته نزد دربانان سر برد و گفتند امشب ما را بخور کنید که که بر بخت است ولیعهد
 قدغن نموده که صدائی از کس مستمع نگردد و من نیز بشما میگویم که در ب خانه را بفرقی و آهسته
 بنده که چشم و غضب و لیعهد گرفتار کردید خدایا که نیز آن کس ای خود را از پا بر آورده و دعا و چاه
 خود رفته بختند و در این وقت یک پاس و نیم از شب گذشته بود پس که با و طاق
 رفته بنحیل تمام کاغذی بر زمین نوشت که ای هر که در زخامت کار بجفتی که با من دشمنی جایل
 بیانات من شده و الا هم امشب سر میویمت را از من جدا میگردم و دان و لیعهدی تو را بر دل
 پر نیاگشتی که از شتم و لیکن چون تو را در قتل پدر و دشمن خود بکشی میدلم بر تو تفضل نموده
 و از بزرگ تو در گذشتم و ای که تو بجمع نیز آن تو خوار اندامم در حق بگفت است و محض آنکه
 در معایه شما خط کنند نوشتم و اگر خداوند مرا سالم بر مقصود رسانید مقام خود را بخواهم بگویم
 در آنوقت اگر طلب وصال من در سر تو باشد خود را بمن بجان دهم و کاغذ را در در و سر نیز است

در زیر طریقات

نهاد پس از آن جمع حواریات که در رویش کرده و در جبهه نموده بودند شسته مقداری نقد طلا که موجود بود
 با دو حرا بیاد و نیز با خود گرفته و در باره نفوس نموده و در خفا معبود برفت و چون تاریکی پیش میبرد
 تو یک بنگنه و صدائی بگشت شنید و آن صدای را با ناله که در آنجا بود بستم و از بساخت آوازه آمد و از گوشه که
 از خوف ایکه با و غایب کشیده شود و گریه کند گشود و کرده آنرا بالکین ترازا بر بازی خود بسته کند
 بیکه و ترسان و لرزان خود را با کین رسانیده غایب داشت یکشنبه نامر کند از جگه گشود و بگشت و آنها را
 دست از آرام داد و از میز آمد که یک به چهره رفتند تا وارد خانه آرام شدند و آنجا با ص خود را با لباس حرقا
 تبدیل نموده و محض امتناع بلوغات خانه خود را نیز فرسود تا تو خا بر ترک بسته و در ب خانه را قفل کرده
 و یک بر سببی سوار شدند و سبای یکی را آرام و دو تا یک نموده آرام که در پیش شخص نموده
 حصار ای از بار روی شهر از غاب یافته بود پیشاپیش راه نموده از آن مکان خود را از شهر بیرون انگذد و بجنب
 ارض روم حرکت کردند و تا بهر باغی غیر از آنکه در آنوقت در میان جنگی از کج پناه برود خدا را شکر
 نمودند و که جز به سرانجام کرده آرام نیز رفتی خواب رفته کشیک را بجا گذاشت و روی مراکب با آواز
 و آواز بار از آنها بر آورده مقداری بجا باز داشت و پس از دو ساعت دیگر باره آنها را میان خانه
 که و آرام را بیدار نمود و تا نزدیک غروب ماندند چون هوا تاریک شد هر دو از کوه آوارات پناه بردند
 و ملاکب را صبح بکار رسانند و آرام یک کشیک آنها را در خانه در موصی که چون روید و بجا باز نشست
 و قبل از خنده آنها را با ناله که که و بر خانه خفته بودند بیاورد و نیز چنین را بر آنها مل نمود و بختان را بیدار شد
 سوار شدند و در دروازه ماندند و روز بر همین پنج بدون ملاقات غایب را راه می پویند و در در شب این دو
 برادر باید در آن کشیک مشغول می شدند تا بیدار مت و در و ارض روم شدند و لیکن در این روز
 مرکب بر خا از پای در آمده و من او را بر یکی از اسب ای یک یک بگذاشتند و چون آذوقه داد و آنها
 نام سر بود چندان در غمت نشن آن اسب زحمت برای آنها حاصل شد ایشان را و در این
 روم در و چند کله از حمارت و لیعهد و قاضی که در آن اتفاق افتاد بشنو اگر بگفت این که این
 پس از مراجعت بطرس بوسی خوش معلوم شد لیکن با نهایت مقام در اینجا بشکاریم که و صبح روزی
 نیز کسی از اهل خانه بیدار گشت تا بنگاهم بنا که چون وایه که فرسیده جوید صغری از غذای
 چرب تناول نمود و بود آنکه حرکتی کرد که کم در خانه روز و میرا از وقت مطیع ساخته و مدتی
 در ب عارت که بدست می گوییدند و بر بیداری او سعادت نمود و لیکن خود را قادر بر حرکت

۲ روز بعد نام او را
 در میان
 خانه را در حصار
 اتفاق افتاد که
 چنانکه در کتاب
 و حال او را
 و طالع

نمید و گاهی شد و در وجود خود حساس بنمود و از طرف دیگر در تعبیر فرشته پنداشت که باعث برگردن
 در بن خانه بدین شدت جیت با هزار محنت و مشقت برخاسته خود را از نزدیک و دهنر ساینه و در بان
 مانده و این آنها را آواز کرد و این نشیند نزدیک رفته آنها را بنیاید و هر دفعه سخت تر محنت داد و اثر
 حیات در آنها نداشت در این بین باز خود را سبک بدین آغاز کرد و دایه پرسید گیتی کونند گفت بنگارم
 چه واقعه اتفاق افتاد که از طلق آفتاب تاکنون چنین غمناک بودید در بن خسته شمران و هیچکس
 نمید و دایه گفت که رنجور است و خواب و بیدار شدن کیده فرموده اند که چنانچه بخت بخت کند و اداری
 بلند نشود و از این جهت خدمتکاران حرم سرای مرثیت غمناک شدند و نماند لیکن بنده این دربان را به
 شمر که کوفه کجی برود اند پس آن شخص که از طارمان خاص سلطان بود پس از آنکه دایه در بخت خود
 در بان آمده و آنها را که چهار نفر میسر میسر بود و دایه حس و دید تبیین تمام این خبر را نزد رسانید و
 چند نفر از اهالی عاقل برای معالجه ملک و نقیض حالت در بان نامور نمود و چون آنها بیچاره را دیدند
 رسیدند و انعام فرموده و امداد نداشت یافتند در سبب آن مرض میزد و گشتند و از این حرم سر
 کسی را برای هدایت نزد ملک طلب کردند و جواب نشیند پس از زیاد دایه دیگر باره از ادعای
 خود پرورد آمد پیش آنها رفت و بموجب اصرار آنها تا لار حذب و لیله امداد آنها نشان داد و خود
 انیم تراست در غم خود رفته طاف را بر کشته اطا چون ملک را نیافتند و گشتند و لیله را از
 خواب بیدار سازند ممکن نشد در بین نقیض دست و صورت مکتوب در روی سینه او یافتند و
 بر معنوی آن اطلاع یافت ملک را آگاه ساختند و نزد او گشتند و امداد برسان کردند و گشتند
 و از مرطوب سر جان بطلب ملک فرستاده و اطا را بفتح صبح مانور ساخت و بعد از آنها معالجه
 و لیله پر خنشد و پس از ساعتی وی چشم گشود و دوباره بر هم نهاد و خدمتکاران شب از ملک
 حالت مذریت از مطلع وی پرورد رفته و لیکن قدرت بر تکلم نداشت و جوی از طیان بجا
 سایر کیزان و کس سفیدان پر خنشد و آینه از دایه که بر او خود کمال امداد بود سؤا
 می نمودند از جواب وی چیزی فهم نمی کردند چه که دایه بیان خود اندیشید و فرمود که ما در آن
 معجون که آبراهیم پزشک برای ملک آورده همان بود است که در کتب نوشته شده و مرثیت باز
 این مطلب را می کرد لیکن و لایه که از در پیش از آنها حاضر بود با شرح کباب و کله ای میفرمود
 آئین و لیله همه را که تنگت گیت نمود و صبح روز نهم که اغلب خدمتکاران و دایه و لیله بخود آمد

و حالت سوادال و جواب دهشتند و در صورت واقعات گذشته را از هر یک علیحد میفرمود
 و جواب همه را موافق یافت پس جوابی که در ورش فرستاده بود و طلب کرد و نیافت از واد
 جوان گشت وی جواب گفت که بلا شک همان که گزیده با خود برده است و آنچه از آثار واد میبیند
 بر طوکی فرار و اطلاع یا بنده توانستند و در اثر افسانه بر نامورین یعنی سرداران خود را با بخت و شکر خطوط
 مختلف بطرف معاصی کشید و چون سبیل روان ساخت و خود بر بالین فرزند دست به امان طیان میزد
 و از ایشان درخواست معالجت میفمود و از کثرت غم و الحاح ملک اطا در معالجه کینه را که بابتی بقادر
 اندک استعمال کرد و ضعف آن استعمال میفمود و بلا خود چندین بار تراست چشم گشود و بنی گفت
 و صبح روز بعد نه دفعه از بر خواسته نشست و با طراف خود نظر کرد و مات و در حالت انجا
 بود و مرید با او سخن می گفتند ملقت نمی شد و از این خبر شریه خشم در شرفان ملک فرمود و نامور
 در و د که هر کس بر سبب چنین مرضی علاجی فرانده کرد او را از مال بهر خواهم ساخت یعنی کجی
 بیاید و جوری در آب رنیه بولیمه بخوراند و افزوده بروی عارض شمر پس از آنکه جام شراب
 عصاره گوشت بد بخوراند و صدای هر که در بینی او ریخته عطره بسیار کرد و بر پوست نشست
 و دال بنی که گفت این بود که حال ملک سرم چون است و در کجا است آن عیب بودی گفت
 حال او نیکو است و در همین مقام است و لیکن نوای و لیله چرا عایت ادب از ملک نمی نماید
 چون تراست این سخن بشنید با طراف خود نظر کرد و در جمعی دیگر را بید و چون محض تعلیم او
 فاست بر خرد قدرت نداشت و بیضا و بلا خود حکیم بودی گفت چند روز عذای غالب
 او را عصاره گوشت و شیر قرار دهند پس نزدیک ملک نشست و گفت حکایت گرفتن ملک را بناید
 بدو حکایت کرد و تو ای ملک نزد وی بنشین که از درون نام او و طلب کردن او بخت داشته
 باشد و چون حال او روی به بهبودی نمود آنوقت در حکایت حال او بخار به ملک فرمود تا
 طبق ای ز برای او حاضر آورده و لیکن او ایام و اشیاء کرد و گفت خوشش از ملک است که
 اگر دقتی بر فرزندانشان که نشسته یعنی ملک یا پسر دست یافتنی بقیل ایشان میادرت تمام
 که هر آنها در حق من بسی احسان کرده بود این بگفت و اجازت گرفته بر رفت و بر حقوق او
 آئین گفته و بر فرموده او بر بالین پر نشسته و در لطف جامی شریه مقداری عصاره گوشت بوی کباب
 و در لایه که با احترام از بر حالت ملک سرم استفسار میکرد و شریه میفرمود از فرزند عالت

و چشم گشود و دایه

گفت و مثل آن دو جز این بود که هر شب با جودت بر مراد آید و شش در این شش اجل نماید و ده مسج برای
 است کردن و در وقت زود بقیه با علی که او را این خدوات مینماید از موم برودن رفته در زمان دیگر نیز یک
 شکر بقال و دیگری بشی که در کوفه کوفه زایر که میرسد بر اینها از زمان یازده و در اول شب برودن
 آورد و تسلیم این خدوات میکرد و در خارج بقعه تیرات بر این شب مردم بگفتن با فرغ شاید بر سوال مردم را قوت
 نمیداد و مردم خدوات بدان موصوفه آورد و عیادت می نمودند و آن طراوت بر این شب دیگران جایگاه داشت که
 اغلب را نیز تلف می نمودند و آن جوان که امیر دزدان بود و بدین ملکات را می نمود و ده دشت از ریاست خود بخت
 کرده و تفرقه می بود که اینها جانهاست خود را داد و ترک آن شغل و ریاست کند و ملک از او حلی داشت و در وقت
 وضع آن نزدیک شش گاهی از وضع سابق و جاست خود خسته و اندکی وافر و در روی داد و هنگام خواب
 شوی خود بر حال خود بگویند و چون امیر دزدان میرسد و در راه امثال میدیدد او را در آن خوش گرفته نوازش
 میکرد و دلدادی میداد و میگفت ای یار نا زین جهان شیرین من چیزی نمائیم که تو را از این ملک نجات داد
 و در مقابل این سختی ابراشی بزرگ و خواجه شایسته برسی شبی در همین گفتگو بود که عروا از خدوات با
 چند قرص نان بدست حیدر دادند و صورت ظاهر نان بر اینهاست یک بود که در سر قندی از آن تندی
 کردند و علیه و سارا از بقیه نان در خواست و ده و چون ملک را بر چند جام داد و بالبابه که اندک شربت آهوی
 داد و بدنه تامل کرد و بپوشش بخت و سپس از ساحتی که بگشتم باز کرد و خود را بسته بید و در زینب را
 با کار و کشید و در بالای سر خود بست و بافت و چون زینب شرح حال که از او پرسید چنانکه برای آن جوان
 که امیر دزدان و شوی او بود حکایت کرده بود زای زینب نیز حکایت کرد پس از آن جوری را
 که بشکرت شجاعتش به پیش آورد و او را آموخت که در تامل حکایت حال موصوفه و سخاوت را می آید
 از آن ختم بیان کرد و حکایت کردن مطلب آن عروا را با خود زینب است هر که آتوق دست ملک
 مریم بسته و بیم عاقبت کار او را از انفع محبت و خطرات آن منع بود آن برم که حکایت او را سرزنش
 و ختم نموده و ملک خود فریاد اینجا و در بار امیر ازین عیال هم حرکت نمود و در طایع مردم خود را بر عیال
 کشتم این گفت و در حضور خلیفه سرسید بنام و شرح براری کرد و خلیفه بر زینب خود ای عیال که آن جزو
 بیخبر است و ای تو چه حکایت کرد زینب زنی نه مست بر سر آید آن زن حکایت کرد و بدو کم داشت
 حضور خلیفه سرخ داشت خلیفه جعفر از خود تا انداخته و او را بر کرد و زینب هم ایستاد و گفت که دزدان
 و عیال را بر این راه و نه و موصوفه را غریب و دیوان نمائید و خود را بر این عیال نویسد که از

در ملک اگر از این برکت
 چون خست گفت و گفت
 در خانه پسر که این گفتم
 تا هر گز گفت آنکه در خانه

از آن عیال که با بر عیال بر سر آمد و او را عروا و که مکتوب بود هم برای طاعت است جعفر تیره بین
 سخن در نشسته زینب سر و در هزار و هزار سر ملک آنها را بطبع دی قرار داد و عیال هم روانه ساخت و زینب بطاعت است
 روانه گشت و چنانکه زینب و عیال ملک است که زینب برادران را از دست کرد و زینب آنرا چون عیال با خود
 برداشت و بر جلع استیصال بر جلع ترازا و ده و ده ترازا سیل بجایست و عیال حرکت کرد و ده دشت دیگر را نیز ملک کرد
 گال تبیل ساخته و بر گرفته و در ملک نماید و چنان گرفت که اگر عیال با خود بودی و بیشر او شدی و بر این عیال عیال
 رسیده و هیچ در ملک کرد و در وقت ششم علی الطبع اعراف به بقعه را می خرد کرد و عیال آن دزدان عیال که آنها را
 از دزد و شکری آموخت و گاهی دایر کرد و بر عیال سوار شد و چون به رسید پیش منی زینب از عیال و صلیح از خود
 دوری کرد و چون رسید تا دشتی داری مقابل آنها به آید گفت من گفت و از جانب خلیفه برای امیر شاد دارم
 و بابتی به دوم هر سر رگب جهانید و زودی آمد گفت بگفته بشود و عیال که در جنبایت خوسه گشت و
 بر سر دزدان سپاه که است فرستاد و گفت ایستاد و عیال از زینب آن علم است و بطرس بدون ایستاد و
 بجاست دزدان عیال شود و جانب علم با خست و چون نزد زینب رسید رسم اوب بجای آورد و خواست از زینب
 بزرگد زینب نایع شریسم بطبع و کرم را بیکه سوار بجای آورد و گفت ای عیال که من از جنس اربابان
 شستم و بر حسب ابرار چندی است که در جهان اینجاست عیال و حکایت حال خود جزو تیرات خدمت روایت
 نتوانم کرد ایستاد و هر چه حکم و اریه زینب را بگفت زینب گفت من بچان و عیال را نورم و با عیال بیخبر و عیال را که
 که نوع کسی بر نماند و اینجاست را مقلد و بند و سیاهم بطرس پس از آنکه ملک تا عیال بر کرد و عیال در وسط
 ایستاد و در ملک را از زبان اینجاست خواست و او بقدم اعانت پیش آمد و بر گاهی عیال و طبع یافت
 و گفت اخوس که چون از طریق عدم خرم و جوی و حد نامرکت را بر این با من ساختیم جان بترین جوان
 بفرار و در سر زینب گفت ایستاد و بطرس در آنوقت حب و نسب خود بدو باز گفت و کاغذی که بفرموده زینب را
 بدو نوشتند بود و بیخود و گفت شکلی که خلیفه روانه نمود ایستاد و عیال که هرگز در اینجاست
 ای ناشایسته که یک تن زنده نخواهد ماند و من تهدید میکنم که چون اصله بریزد و در نایع و بجز روانه
 دشمن و بگردد از رفتار سابقه انداخت و پیشانگه تو را کرده آنها را مستحق شکری که بفرمودی
 بت تعین خواهد نمود با خود ملک ارشاد برم و چون بر ملک خود تهدید بام در رعایت عالی آنها بود
 شکم و مانول آنکه بصلح دهد و فر آنها را از جلال من نمائید و به نجات از ملک امید و امانی بر ملک گشت
 عیال نهاد و بطرف سواران خود رفت و آنها را از وقایع مطلع گردانید و بخی گفته محال است که عیال

سید زین العابدین

کاتب

برای

نوروزی

برای

نوروزی

نوروزی

برای

نوروزی

نوروزی

